کتابخانهٔ
ی مجلس شورای
اسلامی
۱۲

دل من مایل دام است لعلت نگارش را
خوشش آن روز ری که ناوکم سازد نشانش را

بپرسش خیز و هم از قیامت فیزان را
قیامت را عیان بینی اگر بینی قدش را

بطرف بام او باد احرام لذت بوسگیش
بیام قصر جنت گر فرستم طرف دامنش را

عزاشش عجمکان را زنده سازد دان عجب
بارنج نکاهی گر دهم نسبت عزاشش را

ازین لشکرهای خضر راه بروان کن سوار
اگر طوطی بپندیگر زمان طرز کلامش را

مرا رندی زکوی خویشتن لیکن بدین شیوه
هیچ آنجا چه نفرمودند کسی هرگز مقامش را

خوشش الفاشش کو جون سرمازاند زکوی خش او
دهد بر باد از سودای زلف نگ دماغش را

ازان بی ننگ نامی سهمگین عالم فتاده
تقرب جسته خیر شنگن سازد دماغش را

خداوندی که دان چرخ چنبر بندگی او
کند در گردنش لعنت دلدل زرین لجامش را

بسازد زنده عمری همه روزه خشتمارا
کند زیبای خم کس بسوی جنت مارا

من لعل و سنج و خشکی کنم دل بر سیمگی
طواف کعبه زاهد بسرازگشت مارا

زسرای مرغ زبان کند دلم بمسجد
که زراح روح برون رزاز بر شتمارا

زجیب تا نم کند کسی ملامت
که طوق تب نجیر شنده سر زگشت مارا

مهر صالی
۱۸۱۶۳۱
کتابخانه مجلس سنا
۱۴۴۵

۱۳۲۳
۱۴۴۵

دیوان

سرباز

فارسی

اسماعیل بیک محمد متخلص به سرباز

سنه

۱۲۷۴

۱۸۱۶۳/۱
۱۴۴۱
۱۴۴۵
۸۴۷۷

دل من مایل دام است زلف شکنجش را
خوش آن روزی که سازم پاسبان چشمش را

پریشان شش و هم از قیامت خیزان را
قیامت را عیان بینی اگر بینی میانش را

بطرف بام او با داغ احرام لحد بستن
بیام قصر جنت گر فرودشم طرف بامش را

مرا هنگام مجلسگان راز آمده ساز و این محفل
بآب دیده گلکاری کردیم نسبت خرامش را

ازین لشکر هوای چند را بیرون کنم آخر
اگر طوطی بهندستان بگیرد طرز کلامش را

مرا رندی ز کوی خویشتن لیکن بدین شیرین
مهیج آنجا که یابد نظر وند کسی هرگز غلامش را

خوشا آنکس که جان سر بازد در کوی عشق او
وهد بر باد از سودای زلف شکنجش را

ازان بی ننگ و نامی است سین بر عالم افتاده
تقرب جسته ز شیرینی سخن سازد مقامش را

خداوندی که دوران چرخ بهر بندگی او
کند در گوش لعل و لولو زرین لجامش را

بسر آرزو عمری همه روز خشت ما را
نگذد زیای خم کس بسوی جنت ما را

من لعل و نوش و شکر کی نوش و نیش بی
بطواف کعبه زاهد بسر آرد گشت ما را

ز سرای چرخ فردا نکند دلم بمسجد
که ز راح روح پرور ز ازل سرشت ما را

ز عجب نیایم نگذد کسی ملامت
که طرق تب بخیر شده سر و نشت ما را

خنک آنزمان که ساقی بجز از پیاله روئی
بنشیند و نشاند بکنار گنت مارا

چه بنیک بد رسیدم چه بنیک بد بیابد
این لعبت محبت چه بنیک و زشت مارا

به ره تو گفتم ار جان ز وفا که سر ببازم
چه کنم فلک زمانی بدر تو گشت مارا

ز می ار دو دوران از شراب لاله رنگ است
زمانی از تو خنک ساقی در فرنگ اما

دل جانان ما سنگ است از آن سینه پر از غم
دلم را کی بکند آن سنگدل از دل بسنگ اما

چه شبها که از سر دامن خصم دل شد
ندیدم که در او غنچه کند دل نه تنگ اما

فصار اکومنه تیرا ستعد راندر کمان هم
که جان را کرده صید غمزه خونخوار مژگان خدنگ اما

بجای لوبیام و سنبیام همچند در نفس خفه
بجای شهد می ریزد بکامم جان بسرنگ اما

خدارا باگریم من که او خود از برای او
کند روسوی ما گاهی جانان با تجنگ اما

چرا سر بازی ترسر زنامم ننگ در محشر
بگیرم در راه جانان ترک از جان نام و ننگ اما

منم و خدنگ ابی که بسینه دارم اورا
دل تو نرحم اید زدل ریزم اورا

زنی ای رقیب بر سبی که باد چه یاد دانگ
تو بگو چه کار داری که چه کار دارم اورا

نه خدا گه زنده گویم اگر از وفا حذر زن
بکشید لو بجوان بسر تخار دارم اورا

بخیان بگیر عشق تو دلم ربود قهرا
که بصبر چاره افسون بتوان بیارم اورا

بلب فراق روی تو رسیده جان ما
اگرت قبول افتد بهوی سپارم اورا

ز جدائی تو جانا منم و خدا ز روی
که بخون دیده هردم رخ تست نگارم اورا

خنک آنزمان که از جان ز وفا سر ببازم
بار اداوت محبت ز وفا سپارم اورا

که نقاب در دایای آن بر بود را
که هیچ کس نگفتند ان گمان ابرو را

بغیر خال لب لعل آن بتی زد
کسی نگوئه که نرنده دیده همه را

شود چه هزار ضحاک بنده اش جان
بدوشش چون فشکند ان دو مار کبود را

ز طره بای کشد موسی ار دمی بند
نخلی رخ آن پرتو اتشین خورا

مرا ست شب جان ای صبا بران هم
کتابی ار تو زبردی حسن یار و را

بتاریخ تو خورشید غرق خون گردد
شکنج زلف ان زلف عنبرین بو را

کجا رطالع سر بازد ست خواهد داد
که بای بوس بابد سگان انکو را

از زد و از تو یکی سه نگاهش باد
ور کند از زدی پیش حراسش باد

از رخ و زلف تو هر کس که کند منع دلم
هیچ دی تیره تر از طلعت شاهش باد

هر که از ما سر زلف تو بشیر کند
در دل افسر ضحاک مقامش باد

منع دل میکرد قاری بی امت داود
خال تو دانه کبسوی تو دامش باد

ایکه رم میکند از سایه مژگان تو
ایچه جا هست که شیران همه را شکر باد

دوشش خجسته بود که بر دست ساقی تو بود — آفرین بر شفق مشرق جانش باد ا
بر روشن دل ما کف خاطر دوست — جان فدای خود و این طرز کلامش باد ا
فاضی از خون دل و حضر تو شربت خوش — خون حیض زن خود شربت ناشش باد ا

فاصد ار بار دو گشتم بپام آورده
جان سپار از پی جانان نه غمش باد ا

خوش آن دلی که رسد کشاده روی ترا — چه حسن بود که جان نکوئی را
بکارگاه لطفی کند دلم دائم — بسوزن هژه نقش خیال روئی را
بگیر موی میانش چنان شود موئی — ولی بموی میانش بباف موئی را
دلم ماین همه رحم تو نشنیان کرده — ستمگر طره کیپوی مشک بوئی را
تو سر بسنگ زخوهم که سنگدان بمنست — نه آن نه پر بشیشه شوئی را
نهد بدوش دلم بار فرقت خود را — چگونه کاه تواند کشید کوهی را

بیاف دل زبنش بوسه چون سبا بار
بسنجاک می برم اخر من این ارزوئی را

خانه مانند و منزلگه جانانه ما — هیچ کس کی نهد پا بدر خانه ما
بزم کاشانه ما میرود چه رسیا گشته — گشته رسیا صفی شاهد کاشانه ما
شمع در محفل ما مرد دش او نی باشد — که بشمع رخ او سوخته پروانه ما
چنگ در زلف دو تا بار نیاز — شاخ رحمان نهد بر سر بیگانه ما

دل دیوانه ما در زلف تو دارد ریخیز — ای خوشا روز خوش این دل دیوانه ما
شیشه ام آمنه چهره نمای حق شد — خاک بر روی تو چه افتاده بیمانه ما
کجی از عشق تو گشته کج دل من — کنه گنجینه راز است دل ویرانه ما
نبود گوهر رمانی و لعل یمنی — از دو چیز لب گوهر گیانه ما

همچو سر بار بدام تو گرفتار شدم
دانه خال لب لعل تو شد دانه ما

بر رخ فکند طره پر چین تاب را — پنهان نموده بر دل شب آفتاب را
دارد خبر ز چشم تو و سوز نیش دلم — مستی که سوخته است بر انش گلاب را
در هر چه روی میکنم آن روی روی تست — لب تشنه چون آب نماید سراب را
در جا بجیب تو شده بوسف دلم — در ده ز زلف خویش بچندین طناب را
ای پادشاه حسن دلم گمشده گاه تست — تا کی کنی خراب من دل خراب را
جور تو گر حساب شود شام مسکنم — از جور بی حساب تو روز حساب را
زاهد بجل حدیث کهن منع میکنان — تعلیم ما خدای کهن ز مهراب را
زرمی که بار سانی و در دی کشان بود — صوفی بجرعه صاف نماید خراب را

سر بار بجگر گوهر لعلش زده بدگان
ادر ان نموده فیت در خوشاب را

بر رخ فکنده زلف کج مشک فام را — امیخته ز نار بجام صبح و شام را

دم از رقیبان ارچه زنی فتنه‌ش — بشکسته فالش ز رقیبان قیام را

مرغی که جا بگلخنه دامش دهی مگر — بر یک چو جیان چمن ندهد قید دام را

ای آنکه آهنگدار نیش خنجرت — آبی بزنی از کرم این تشنه کام را

پی پرده جلوه کن که بسوزم ز جلوه‌ات — تا زانش تو سخته کنم طبع خام را

عمری است کز پی تو هر سو دوید دام — طی کرده‌ام براه غمت هر مقام را

سرمایه‌سان زلف پریشانت الصمیم

برباد داده‌ام همه ننگ و نام را

برین برسنبه سیر مارا — بروی دل دری کن باز مارا

سگ گشتم زبان شاید که گاهی — لبوی خود کنی آواز مارا

خدارا دل بر آور در بر غم — چنین هرخدا کی دارد مارا

دلم از سردی ایام گرم است — غمت کرد یده تا دم سازمارا

بیا ای شاهد شیرازی من — هلاک غمزهٔ خود ساز مارا

بگل گفت هست جاودان به — هوای گلشن شیراز مارا

دلا جان در ره ان نازین ده

بپای آن بکن سرمایه مارا

سمای زیر ران می صافی بکام ما — تا سخته سازد انش نرطبع خام ما

در شرع گرچه باده حرام است امی بیا — در کیش می فروش نباشد حرام ما

دردی یزد در کنان گشته حاصلم — یارب مباد صاف ازین درد جام ما

زاهد ندیده عکس رخش را بجام می — غافل بود ز لذت شرب مدام ما

بنگر ز نام ما بشد و نام بود ز ننگ — برباد رفته رود از ان ننگ و نام ما

شاهم ندیده ارغم تو روی صبح را — یکسان بود ز زلف رخش صبح و شام ما

آن طالعم کجا که شبی همدم تو بی — روشن شود ز پرتو ماه تو بام ما

سرمایه‌وار طعم شکر خنده‌دم لگام ما

زهر ار کف نوای بت شیرین کلام ما

خاتم بنان چو مارا ز ریای خدا مارا — جانی من از تعنای جان پی تو سن خدا مارا

هر دم بدرد تنهید کردم کوی لوجه کرما — از جور تو از رعنا عالم کار دوست جفا دوا مارا

گفتی چه بود دوای درد عتاب تو ما — زد خنده زار خندک و گفتا زابروی یکتو را

هرگز نرسم بدعائی کز عهده مدعا مارا — زرنگ سن و جودم از تو هر ره چه بیا مارا

ارجان چه بندم کدامی سلطان جهان گدا مارا — در بحر محبت خدا را لطفی چه بیا مارا

سرمایه صبر بر بیت

وه بدار تو حون نهاد مارا

خدا را رخ دمی بنمای مارا — که بنم از رخت نور خدا را

خطا باشد صبا در نیش ریحت — کنایه خصه منگ خطا را

تو لاجگانه از خود گر دی — نه بنی ان بت دیر نشان را

ز خود بگرد و بار را اگر کنی دور — بدل نهی جمال کبریا را
تو تا نگویی از درد عشق چه دانی لذت درد — زجان گر طالب آنی بهای دل بیا را
بهای دل به بیا راه لا را
گدای دوست شد هر کس چو سر باز
بیارد در نظر شاه و گدا را

کس کی کند هوای شراب سلسبیل را — تا لب تو جون مسیح نکند سلسبیل را
از شوق دوست شعله بجانم نمیزند — آن آتشی که سوخت پر جبرئیل را
با شد یگانه یار مدد بخش من الصمیم — یارب که می شکند نبی بیل را
هر گونه زناوک چشم سیاه تو — هیهات بخون خویش طپان صد قتیل را
زان بیل عاشقی که دلجانی بخشید — انگشت بخنده زند وی رود نیل را
عارف کجا بجهل بمیرد با بهند — سوزد اگر بشمع سرا با عقیل را

سر باز کی رسم بسر کوی یکه سن
کم کرده ام بوادی عشقش سبیل را

بخت چون یار جم طرحم درجم درجم را — کرده نشنه زهم جمعیت عالم را
اگه از گفت زردی عرفانش نشد — هر که بر عارض کمرنگ بد سحر نشم را
تا دهم سر و شود جانب میخانه روم — اردم صبحه گان گرم خانم دمرا
نار بنا گفت طی زلف خوبان دارد — زنکه امروخته هر می نکاهد رم را

بنشین ابروی چی بین نزدم دم بهرا — این کمانی است که بچاره کند رستم را
هر سر نافه مشک تو رخت اندازد — زلف بام لصبح آید او هم را

زاهد از جلوه او دست خبر بار بار
چشم حق بین بجهود به نامحرم را

خوش آن عاشق که بر درگاه جانان داد جان را — زدن نوشین بکین کرد خاک آستانش را
گر قرص مرغ دل جا بر سر زلفی و می ترسم — زمد بر هم نسیم صبح گاهی آشیانش را
شدم ناهمران از همرهان ان من بیدی — که شاید همدمان سازد دل نامهربانش را
نه بای آنکه از دستش خاک آستان جویم — نه دست آنکه بوسم دست و بای آستانش را

مرو سر بار گفتم از ان سنجود لبر
که صد چو جون تو نواند کند کیم کمانش

مخ اگر فکنی طرهٔ عنبر سا را — کنی بدام زهر حلقه مرغ دلها را
زهر چهره پرده برانداز تا که خورشیدی — زلوح خاطر و امش غدار غدار را
زخیمه گر بدر آنی تو ماه خرگاهی — بری ز خواطر مجنون خیال لیلا را
بکیش عشق نظر کن که هر جلوه دوست — مقیم کعبه کند صومعه کلیسا را
به بین به کافری حسن بر کش لوحید — که رحم می کند گبر و ترسا را
فکند جلوه نبرین به چشمه خضر — نوای بار بد نامه کلیم را
به لعبت باز عشوه جاهد کار — نقد دی که ان طرفی نگرد تا را

یا تو بنشینی که ما نیم دگر آنجا
شوری بپا نیست که آید خبر آنجا

مردم ز فراق تو و کس را خبر نی
در کوی تو امید است که آرد خبر آنجا

کوی تو طلسمی است که جان می‌سپرد هر که
هرگز نکند یاد دلبر را بدر آنجا

هر روز نفس می‌کنم و چون نکنم آخر
کار مرغ دلم ریخته شد بال و پر آنجا

یارب چه من اوارهٔ شوریده‌سر کو
امان که نبود روز مقیمند در آنجا

سرمازدگان زان سر کویند آخر
دل بسته زان سرو سهی‌اند اگر آنجا

امشب که بگشتی بسته ماه ما
یارب بغیر عشق چه بندد گناه ما

میسوزدم ز سینه که دل آن ماه نشنود
تا ما بسر رسد همه سنگ است و آه ما

منگر دگر ز سینه کبیش ره برون برد
از جهان زلف دل کم کرده راه ما

فیضی ببرده قطرهٔ از ابر رحمتی
یارب چه جان ز خاک برآمد گیاه ما

روزم سیاه کرده چه گیسوی چون شبش
چشم سیاه آن مه گیسو سیاه ما

از دست می‌بجد دل حیران ز سر بدر
طرز حرام آن بت آهو نگاه ما

ای دل چگونه دست تواند شکست کس
کین بارگاه انجا و دولت پناه ما

بازگاه رفته بی زنگاه می‌گفت
سرمازدل مده به بت کج کلاه ما

زلف او گشته سیه چهره ز مشک ناب
لیکه گرد پرداخت است از رخ آفتاب

هر کجا باشی نجویم خانم زجان
آیه یا تبشی نکنت زاب

برده را بردار و منظوری بکن
ظلم باشد بودن حق در نقاب

مهر سیمابت از عکس رخت
ذره از خورشید دارد اضطراب

دل خرابم می‌کنی امی نازنین
خانه چون را که خراب نیکو آباد

تشنه کامی بین که بر بالین
عالمی بر چشم من آید سراب

دل ز عشق و عشق از من در خطر
آتشی زان تر بگیرد کباب

هیچ تاب گیسوت افگنده است
رشته جان مرا در هیچ و تاب

سوز دو عالم از آه من سرمازدگان
گر نریخت دیده ام بر دامنش آب

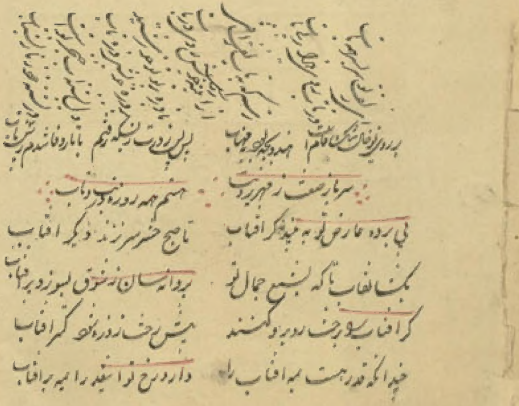

بردار زخاک تیره گر نام ما نشان
هم بیدلی بجوید و هم بیخبر جواب

پس نیست دست تشنه گر فهم ما زآب
ما زاده فانده هم بر شتاب

سرمازدهست زهر بر ما
هستم همه روزه بی‌خور و خواب

ای برده عارض تو به چندگر آفتاب
تا حشر سر نزند دیگر آفتاب

بگشا نقاب تا که بنشیند جمال تو
بر دامن سان ز شوق بسوزد بر آفتاب

گر آفتاب بر رخ تو بر دو گمند
پیش رخت ز دور نهد گر آفتاب

چندان که قدر همت همه آفتاب را
دارد رخ تو اشتهد را همه آفتاب

نازم بامن جمال که هر روز و شام
برمیی تو لعبتم گه آرد سراغ آفتاب

از خنجر نگاه تو ای ترک شد رخم
هر دم زند به پهلوی خونین خنجر افتاب

از کعبه مهد برکند تاب نور او
گویا شده ز زلف تو کافر افتاب

گفتم شبی به گفت اخرای صنم
گفتا شب کسی نگشد در برافتاب

سرمار کوکه لعبت درین در گهی کند
هر روز زه سجده بر درین منظر افتاب

دور از تو ای ماه از دیده هر شب
ریزد بدامن سنگم چه کوکب

لب چم گشادی هر نکتم
لبسته خوبان بنبش لب لب

گفتم نهان شد در زلف رویت
گفتا قمر شد داخل در عقرب

یارب چه کام از تو هر کز
هر دل ز جورت کا پد بیارب

زاهد چه پرسی از مذهب ما
مارا ز عشقش تهر چه مذهب

مرتاب هجرش دیگر ندارد
کافتاده جانم بدین تاب در تب

سرمار امد جانبک سوارت
رد لوبه اتش زن بر سم کبک

غرقی خون شدم از خنجر انگمازت
زین بگیر برای خدا کنار ازین

زیا فتاده ام از هجر عارض ماهت
ز سر گذشت سرشکم هزار بار ازین

چه غلطها نمانده در چشم من لوجده تو
رسیده جان بجب من ز انظار ازین

ز زخم کاری مژگان چشم پر کارت
گه نیست کار من بی نوا ز کار ازین

سحر شد که از زین کوره دم من سیه بار
رسید جان بلب من در این بار ازین

فتوح ان مه شنگ لب
سر و حریف بتان چمن
لعبت مصر خوش ادا فتاده
اعارض نقش ای صنم
با حسرت تو فرد و عرب
ای عکس سهای تو
شده دام فتنه بر زلو
بارب چگم که امد ارغم
از بار بر جان نگار
از نفس خجلت ناب نفت
افتاده دلم بار دیگر
سپار بر بحر خاتخواند
از چوب ان به دی سنگ نیست

ای انکه جلوه لوجه خورشید انورات
هر بامداد بی تو مرا روز محشرات

مرغ دلم ز کوشه باهت نمی پرد
مرغیست انکه بام حرم را کبوتر است

لوکعبه مرادی و بر حاجیان عشق
طوف حریم کوی تو جان حج اکبر است

بی ارضات ذات تو بر دات بوده ایم
در صورت تو نقش مصور مصور است

هر قاصدی که از تو بیام آورد بجا
که چیز بر باشد و گاهی همیر است

زان خال کافتاده بنهرد جمال تو
تا روز حشر هره جانم بلشه راست

جانم فدای جسم تو کردد که جسم تو
روح مجسمی است که از روح بهتر است

شکر فروش کی نفروشند شکر بمصر
شهد نبات لعل تو خوشتر ز شکر است

سپار بحر رود دست من بدم که نیچ نکفت
از هر چه بکذری سخن دوست خوشتر است

دانی که وقت کیست لعبت شاه لوکشف
کز ارای وجه مهر جهانی منور است

نفس نبی امام نجی محرم الله
کز شیع او سراجه عالم منور است

لبت گفتم شکر با گفتمین است ‌ خطا گفتم نبات مصر این است

خدارا ای غزال دشت نازا ‌ هلاک چشم تو آهوی چین است

دل خرم ز زلف تو شکسته ‌ مگر زلف تو نیکو عنبرین است

قدت طوبا لبت کوثر رخت خلد ‌ ز تو کوی تو فردوس برین است

اگرچه گفر میبارد ز زلفت ‌ ولیکن گفر خوبان جمله دین است

بنازم دل بنازت گرم بازی است ‌ که با زنار زنبان با زبین است

به پیش صورتت می خود نگنجد ‌ مگر هم کار صورت آفرین است

نه ماهی چون رخت در اسمان است ‌ نه سروی چون قدت اندر زمین است

سلیمانی تو و سر بار مورت ‌ که مهر بی دلی نقش نگین است

خال رخ تو دانه و زلف تو چه دام است ‌ مرغ دل من بسته آن دانه و دام است

در میکده عشق صبوحی زده کازا ‌ خورشید رخت جلوه گر از مشرق جام است

گر خامت قیامت قیامت ز چه رو م ‌ صد شور قیامت ز قیامت به قیام است

شام ز خیال خ زیبای تو صبح است ‌ هجرم ز سواد خم زلفین تو شام است

از دست تو ام باده گلرنگ حلال است ‌ می ردی تو ام عشرت با دام حرام است

ذرات جهان عرق نبوده است مدام ‌ عالم جملی بار تو دیدار که ام است

تا بچه گمان می است دل زاهد خودبین ‌ از آتش رقصه گو مبند که خام است

سر بار چه مکن نبود وصل نگو بان ‌ جان بی ادبان عشاق رهم عنبس مدام است

این عبس میسر نشود خواجه حرف کف است

گل در بر و می در کف معشوق بکام است

حرم آن جا بی که مایل خر بری بی ار است ‌ نشاد آن دل که دور از حضرت دلدار است

پرده پوشی تو ای ستر پوش ‌ یار ما طرفه که کس را طاقت دیدار نیست

خندم از میخانه تا مسجد بیدا بی زاهدان ‌ دست دارید م بر سر ار سر و دستار نیست

می طراوت بخش منصور م انا الحق ار دردن ‌ معنی این شجر را کور سلیمان قدر دار نیست

می بنت انار نبود ره چه در خانه نشینها ‌ کاذر خشت است هر کس را بت می ار نیست

مدعی یار در خواب است هر شب تا سحر ‌ بخت خواب آلود ما یکی بیدار نیست

رف از گلزار سر بار چه سعدی کف از

من گلی را دوست دارم گاندرین گلزار نیست

چند بر سی تو در من جلوه که بار گاه است ‌ غیر دلکه منزل دلدار گاه است

گشته می پرده عیان شاهد غیبی هر سو ‌ چشم حق بین تو کو طالب دیدار گاه است

خواهم امرو ز کنم سر حقیقت را فاش ‌ و ذر بن پرده بگو محرم اسرار گاه است

از حرم عشق می جانب دیر آورد م ‌ سجده بر خاک نکنم بت ز نار گاه است

میر مدو ش ز جشم دل ما خون ار ان ‌ هر خون ر ز بی ما معنی خونخوار گاه است

لیوسف عصر بازار محبت آمد ‌ نقد جان می طلبد باز خریدار گاه است

ده بیت از غزل بالا در نسخه ای دیگر نیز

مستی و کرشمه و خماری همه دارد — با فرصت کامش عجبی نیست که یار است

غمزه بی‌تحاشی و دلش بی‌تحاشی می‌کشد — در گلستان جهان آن کبک خوشخرام است

هیچ سرو از قد دلجوی تو خوشتر نبود — سایهٔ دولت و خانهٔ خمار کجا است

تا کسم یک دو سه جامی دمی با خود گیرم
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجا است

زکوی میکده ما که بود دلش رهگم — بسیط خود دو سرم شیفته بیم و نگ بست

نصیب کس نشود کعبه و منعمانش — خدای میکده و عارفان باده پرست

کسی که طالب انوار نور حق باشد — ز روی همچو کمان چشم و دل نمی‌بندد

هر آنچه می‌نگرم غیر او نمی‌بینم — ز نور روست همه جان هر آنچه هست

ز دست رفته دلم دست دار ای ساقی — بدست باز نیاید دلی که شد از دست

نمی‌کند ز هجرش قضا دهم ای ساقی — در آشتم نشناسد به سیلوم انشست

دری که در صدف دیده‌ام چو باشد — مرا چه‌های بحری نکنده‌اند در پست

کرم بوقت زند دوست سنگره خوانم — زدام دوی نجاتی نمی‌تواند رست

بوصف سعدی خوشتر کف از فغان بردار
مطلع راه دیگر کن هم نجات هست

جان نمی‌تواند شده بهای جانان دوست — دل نمی‌زبان شده ز حدیث زبان دوست

ای نسیم زیت خواهی اگر زنده دل نمی — نهان برد بسر مدیر مغان دوست

زاهد عیان ملامت ما می‌کنان کند — کو با خبر نگشت ز لطف نهان دوست

جامی بگو سخن از آهو حرم — نامنده‌ایم بیش سگ آستان دوست

پرسم نهم بگنگره عرش و حد تشش — شاید که نمی‌برم بسوی آشیان دوست

کز بانگ چنگ کمانان عجب مدار — نبری مرا شنیده بدل از گمان دوست

سر بار نشد بهار چه جامی نوشم بگو
سایهٔ یار ساغر صهبا بجان دوست

آنکه مشکوی تو مسکنش بود می‌خبر بوی او ست — آنکه خوانی فاتحش بر توی از روی او ست

راه بان بی‌برد از یقین او در نماز ست — ساکنان کعبه را محراب جان ابروی او ست

ز اجداد ما چند پاتی سوی خلدم دعا — آنکه مشکوی تو خلدش کوشه‌ای کوی او ست

آنکه مشکوی دلت شب نا سحر در گفت‌گوست — ذکر دل شب تا سحر در حلقه گیسوی او ست

آشتباش نسیم مشک بو آید همی — ای همی مشکین چین کوی که در مشکوی او ست

با خبان از او بپرسش از خدمت سیر سی
سر کو سیم اندام خوابی قامت دلجوی او ست

آنکه زیبی از سر سر بار دهد سیدان عشق
رو بجوگان بازی ان ترک چین کجین گوی او ست

ای دل از خود بی‌خبر می‌نیست — بی‌خبر از بهر خبر می‌نیست

بهر او نوش لب لعل نبی — دیده‌ای پر از گهر می‌نیست

بهر تبر آن سب ابرو کمان — سینه‌ای چون سپر می‌نیست

عاشق شو ار نه روز جزا سر بر آورد ... از خاک قدر تو نه مگر عالم بیدلی

سرمایه‌ی نشاط دل و جان ما تویی ... ای سرو دلبران چمن خوش بیا که راست

دانی چه گفت مرغ سحر با گل از نیاز ... کان بلبل توام که تو جانی و من تنم

روح الامین بصورت پروانه می‌نمود ... در محفلی که شمع رخش شمع محفل است

در هر دلی که مهر تو دارد مقر گرفت ... آن بت مگر که خانه دلهاش منزل است

شیرینی که مینکند رونق نبات ... شهد لبان آن بت شیرین عامل است

در چشم من جهان همه یک پرنیان رنگ ... تا هر کجا خیال رود در مقابل است

زاهد خبر دعوی بیخبری میکند ... این نکته را که عشوه آن نیز حائل است

عالم تمام پرتوی از عکس نور اوست ... گو راست میدهد که ازان نور غافل است

شمار زود جوزده خاطر مرا رکف ... کشتی که حاصلش همه توحید ساحل است

سرمایه سرمایه اگه عاشقی نوی
در عشق زنده گانی عشاق منحصر است

جنت لوام بزام تو در دام کرده است ... با دام هم انسنامی به با دام کرده است

در گلبن بهشتی و از گلستان تو ... کل یک لوز برگ گلت دام کرده است

مشاطه گه شانه زلف کشیده است ... صبح مرا سیاه تر از شام کرده است

هر مغان که سر خوش صهبای وحدت است ... خود را عبث نه رندی مدعی نام کرده است

در بزم می پدیده شد حق باین خصر نقش ... عکس لب طهور ز ساغر مدام کرده است

سرمایه سرمایه اگه دل بگوی لو قرار دادی کنه
سرمایه سرمایه اگه نوبه نام می کنه

هزار بار بیا ای نگار زیبا بار ... که زندگانی ما بی تو نیست یک دم کار

هزاران نکته ختم است و راز دل و جان ... بلاف شهد ان شیرین لبان نتوان

حیا از لبوی بصره رفته از هوش ... زنگ لبوی او عنبر فشانست

میا بشرا نمیدانم چه لویم ... همیدانم که تو نی در میانست

بریخ دلم دا یا چه با شد ... بچشمان آن ابرو کمانست

طبیبم گفته چشمم او چنانست ... طبیبا نوان نا نوانست

بخاشد مرغ دلم میل قفس کرد ... ببین رفتن او را اشانست

بلو سرمایه از نفقا رسیدی ... که این رفته آن دلستانست

میان ماه من با ماه تو چند فرق است

تفاوت از زمین تا آسمان است

بیرمغان که محرم اسرار ما و تست ... نفقا بر او بسلده و لبن رو حذا تست

جانی ستان ز دست بت ما و زود زود ... آنله بین که مقصد و در لجا تست

زاهد ز هر و سجده و تسبیح و طیلسان ... ابروی یار حبله زنان ما صفات تست

زاهد فقیه و طاعت و مفتی غازیم ... چون نیک نیکوی همه سر سر ریاست

خواهی از لو راه بری در حرم خوش ... مرخور مرخ اش بجوی تو ترک ریاست

نقطهٔ موهومی که نام او الف است
وز نقطه تا دایره یک گام بیش نیست

پیوند او بدایره از بهر آن بود
تا دایره ز نقطه جدا هیچ کم نشود

نقطه چو بر دایره زند پرگار
بر هر طرفی که رو کند یار منست

نقطه چو بر دایره زند پرگار
بر هر طرفی که رو کند یار منست

دور از تو ای الف قد چون نیشکر مرا
هر لحظه زرد روی شود چون بنفشه تر

ای نقطهٔ سویدای دل و مرکز وجود
ای دایره ز نقطهٔ موهوم ساخته

بیع جان الفراق خدا دلم بخیر است — خیال قد بلند تو کردم آهنگ است
بهشت کوثر طوبا زاد بهدان مرحلا — درخت بیشه دلبند کوثر قدت طوبا است
خدا بهشت نشاند کسی بهشت برنشاند — اگر تو با صنم دلبند بخشش تو کجا است
اگر بچشم حقیقت در نگاه کنی — جهان و هر چه در او است محض غوغا است
ز چهره بگشاید بقعه اگر جانان — بخلیش همه جا جلوه گاه موسی است
بهر مصیبه که غم خطا یا عاشق چیست — بلعنه نادره شمشیر جوریا دهقان است

لمی شراب شهادت بخورده اند شهدا

ملرحسین علیه لو شهید لوما است

دل تا خیال قد تو در بر گرفته است — در زمان بیخبر تر کو گرفته است
وصف نبات قند لبت شکرین بگو — آفاق را بشیره شکر گرفته است
خال عذار تو ار بخرم از نظر نصب — هم چون بسیند جا بر آذر گرفته است
هر گل خیال لعل تو را جا دهد بدل — جای بطرف جنبه گوهر گرفته است
در نیز وجه خدا ورا رسول تو — نامه تو جا بدیه پیمبر گرفته است
نام تو زلف را بنه خوبان من — هر بیدادی دلم من محشر گرفته است
دل بس غمو بوده فتاده ز نقش تو — نقش رخ تو هر زمصور گرفته است
در پس پرده تو هر دل شیفته است — رخ و لم بکیات تو بر گرفته است
ز چهره زلف بای تو سر بار جان نثار — بلعنه و سر موده فای گرفته است

هر دم ز شب چو زلف تو جمع و دصلت — شد طاعت طی چو قبله ابروی هلالت
وصف لبت ز قلم کاتب قدرت — یک نقطه زفا و سر شد دانه خالت
کندم ز هجر چشمان غمزه خود له بسیار — خار غمزه لم زخم کند پای خیالت
دلبس ز تو آرزو آسوده شان ساخت لاغر — در آیینه محسن تو حیران جمالت
کر نسبت دو سر تو به خوبان کنند قسم من — تر سم که کج اظهر کند ابروست ملالت
در سینه دل ز لولوی بش تو چو اخگر — هر دم کند سنگ جفایش پر بالت

از زلف و صلت شده شرا پریشان

کان نوع تشرف دلس از جو بجالت

شهد تبسم شیرین صنمان بی نسبت — جای عشق هوس کوهکن پرویز است
هر طرف سر زدم آتش طلب جانان — لو بسوختم و بیا آتش و صدت سر است
زاهد از شوق قیامت چه پرسی دم نیلگر — قامت سرو قدان را بچه قیاس خیزد است
داده بر باد طریق مشک فشان را — نقش با دصبا با خبر آمیز است
تیغ ابروی حریفان را بقتل چو نشتر — بسته غمزه بیاد از صف خوبان زیر است
بسته زلف تو لو بیده دلم از تنهی — صلقه زلف تو لوی سر آن چو طلسم است

خبر ز حال شهید سالش سر بار

ز خدا راست بهتر بجا ابر است

چون بر زلف زلف سمن سا نگفت — قدر ملی غریب سار شکفت

قد دل ارای تو در بوستان — رونق سرو چمن از دست شد
زلف تو را کهن نیاز آفرید — خار غمت بر همه دلها شکست
شیشه رخسار تو شکست این چنین — کز دل تنگ تو دل ما شکست
دست قضا پرده نقش آرائتین — رونق نور بد و بیضا شکست
تا بقدح مژگت ز چشمان تو — تشنه ندید شیشه صهبا شکست

تا غم عشق تو شده ما خدا را
نشکست سر ما بدر یا شکست

دیگر بدیر پسته ز تارم آزاد دست — تا زار زلف آن بت عیارم از زدست
سودا دان از دفا بدم خبر بتی — در ارای عشق چو صیدم از زدست
دل بیقرار ما نظر از راه چو دید — منصور وار جا بسر دارم از زدست
متنم ز جام عشق به مسجد کلاه زد — زاهد بدر خانه خمارم آزاد دست
آمد بهار و گل بچمن چهره بر گشود — سایه بیا مرد امن خدا دم از زدست
هجرش رقم عمارت دل را خراب کرد — از وصل او مهندس سعدم از زدست

سر از زدور جنبش بابر یم خیز
چنگ ز رباب بی جو خمر بادم از زدست

کاکل بنفشه رخ تو آنچه خار داشت — هر گوشه هزار تو هزار داشت
شبها مرا ز عاشقت عشق تو زار داشت — روزم بیاد عشق تو جان نثار داشت

(۱۲۱۶)

دیگر بخاطرم گذر از چشمه سار داشت — کین بر چنین بهار چه جای شکار داشت
بنداشتم که چین بدر آرم ز چشمه ماهی — دیدم ز اشک بیخبران بیقرار داشت

سر از زلف مشک فامش
دوزم بگذار چشم بادامش

از چشمه سار چین آن گلستان گذشت — وز آن زمان بهار ختن از آن گذشت
گفتم ز بیقرار ترین دوستان کیست — آهان کسی که چشمه نوش از دهان گذشت
از بس ز طعن دشمن نامهربان تو ران — بر ما توان خویش و بر چه توان گذشت
ظلمت ز فیض بدرش میکند وجود — هر کس ز راه دولت او بر آسمان گذشت
هر جا گذشت سرو قدت فتنه بر انگیخت — کو یک بخلق فتنه آخر زمان گذشت
دیدم بخشکر دهن او کلام من — هر چند صد حدیث بعمدا دم بزبان گذشت
جانم فدای چشم تو کز دور آن زمان — زین هر دو آن گذشت ان از آن گذشت
ای پاسبان بجور تو نرخم چه بسیط — کز جور باغبان دل و دستان گذشت
بگذشت یار بر من از زلف و چشم او — تاب توان جان زین ناتوان گذشت

سر از بلا بر آن قره چشم تست یار
بر قصد هر چه دارد از آن گمان گذشت

دست خدا دهد گر بتیغ سخن — کش استان ز فرقه لامکان گذشت
از لعل شکرین تو هوا آن آرزو — دلم از دست شد بشکنه شکر شیرین

خال تو مرغ قاف قناعت گزیستی تو — همه دل ضعیف فرقت بلا رسیست
دلم از زلف تو بعد بیت دارد بو — جا چنین کعبه دور آرزو مرا چنین بست
زلف برباد مده در برزخم دل ما — دل ما نیز نجوید طره تو مشکین است

جاهلی زد جانب کبیر از لمد میدانه
نعره تیر بار سر بیمهر از بین الدین است

زلف مشکین تو بار نوح جودی آورد — جلوه قامت سرو تو چه جای عنبر است
زخم خونین من از ناوک ایمان یابد — تیغ ابروی تو از نوح خجل خون ریز است
جلوه وحدتم از جلوه تو حاصل شد — همه عرصای من از نور خدا پر نور است
رخ چنان بی رخم دام چه فیاض قد تو — هر لی کندله از ناز قفا مر خنجر تو
چند جوید زره لشکن ما خنجر تیز — بخدا گر نکشی خنجر مژگان تیز است
جای در خلوتم از ناز مگر با اغیار — باره دلبر تو صد جنبه در اعتبار است

ای صبا بر بحر اوس ار سن دیار بگو
زلف سرمار رخم تنداره

بر جبین لف تو فاش ما پدیده بار نشست — بر امید تو در بندر نیار نشست
به چیزم از چو روح تو در بار نشست — بر در تربت محمد چون انیار نشست
ریه و بر و مقابل تو شه ابر و دشمن — که تو تربت در در شهانی بار نشست
فدای طرز نگاه تو ناوک مژگان ابرو — کرد مجروح دلم تیر ما ز نشست

[illegible]

خوشا دلبر جان چهره نقش ما بخود — نگارک در دکان شوخ دلبر ار نشست
زند سرچه از ناز دلبر نگارین نقشا — بلا به پیلوان چنبر فتنه سار نشست
دلم چلقه زلف تو چون نوا ز ارفت — ندارروی تو از ناز ترب دار نشست

خوشا دلی که چهره تو نیز یاد چلقه دست

زروی صدق نیچی ده نگار نشست

دلم بخیر بخود ز عشق دلم چون بست — علم دیا بر جان و دلم ز غم خون است
ز دولت همه روی تو ز خم ناوک مژگان — بر آسمان دلم از ستاره افزون است
علوش از پله تدبیر عاشقان ناصح — دعا بخش ز تدبیر عقل بیرون است
دلم عمارت بیسیا دشان شهر بخود — علاوت شکرم در مذاق معجون است
بیاد شکر لعل لبش رقص غم — علاوت شکرم در مذاق معجون است
بلوی یار عروان روح از بلا ز دیل — بلای یار نه هم چون بلای لرد دل است
ز خارخار غم هلکشان خارش — سرشک عاشق بیدل چنین علاوت است
بیا نم یار مرا تا شاخ شراب بده — ز مستی من از ان چشمهای میلون است

ز تو ز عشق شما رم بده و سر بار

دو از سرشک غم اغوش رود چون است

بل تو چون صبح دهد مژده اصابت — بلا دران نه نشسته تو رده بنات
شهانه از نوازم تو من محو نشسته ام — مدیح تو چو در ات ز رده مات

ز زلف تو بهر دل سرما بر نشیند صد تیر بپا یه ز ناکجا بر نشیند

چشم تو مست است یا نرگس شهلا است یا کهربا ست یا شراب ناب است

هر که چشمت را نبیند بر طاق ابرو دل نهد کافری سنگین دلان آفاق را در چنگ آرد

هر که بیند سرو بستان خال سیمین بر ترا هندوی گیرد بجان افتاده در محراب است

هم چو سرما زین نظاره پای در گل مانده ام

هر دم از باد تو گردد نیمه دل پاره پاره است

سرما سیمین دلان دل را گرفته است تا زاد و بران شهرها لرزه است

هر زمان دیدار ایت بدل نقد است جانها از این باد گرفته است

دلم از چین گیسوی تو مرغیست که جانها در شب حیدا گرفته است

ز زلف آن لعبتی مشکین دو نقد است مزاج زمهریر ا را گرفته است

ز چشم سیر چون من که از شهر زجورت چون ره صحرا گرفته است

هر زمان نقد لیسلا دیده داند که مجنون را چه بندی پا گرفته است

چه دل هری بهو سرما بر مشکین

به پهلوی سنگت جا گرفته است

ز آیینه پس پرده عارت دل دزدید پرده عالم در دیده پرده نشین است

عکس صفاتش ظهور پرتو ذات است نقش بوجهش حدیث اهل یقین است

(ورق ۱۰۱)

گونه و لبرا گرفته خال لب آبه سر تو دیدی هیچ گونه نشین تست

مشک خطا را سپار دیبر زلفش کز شکنش بنوش باده آهو چین تست

خال و بارش ضیا و دیده حوراست دانه گوی چرم غلمه برین تست

شقه از آفتاب پرتو خشش فرق طوبی را آسمان برین تست

سند سرا این قصه نیز نقطه حرف بخت جوان دارد آنکه با تو قرین تست

تا تو قدت طوبی قامت نیز شکر خوی است چشم بر خط ترا شکر خوی تست

در حسن تو هم اصف ایران شهید است بر دار بگیرد و نقد مشکین ردم از و زنگ

جان دل من بار تو خست و دلش تو بار بت در حسن تو هم بری رخان غایت کرده است تو ناخوب بر حرب

سرما بار بیش قدش خود را از فلک گرفته است

ای دل شدی سرما بهم بر ستمگر عشق خود را فکندی از فلک در دام عشق

رفتم خط دیبا چهر ا بر دم گذاشت جانرا ز خشم برد او فتاد اعشق

ای سرما بین چه بر جفا من را بهر تو دل نیز بردم من ا نون جفا عشق

مارا شبیه داده و گفتا تو بیش ازین اکنون من بیخبر ین قصد ها عشق

بیگانه از میکده و زشنایی خط پس الضم شدم بزر من نهان عشق

سرما بیک نگه بر بخش جان بهاست فردا بر نجورش چه توانست با عشق

جز لب لعل و لبر مارک مزاج درد لبرا نکند کس علاج

من چه کنم تا که تو بار م شوی شاه مدارا و گدا را حیاج

نقد روان زین تن ناموسمان — گر تو زبرزانه ستانی خراج

پیش تو دارم دلی ای سرکش دل — بشکنی ار دم بدهش چون زجاج

گر به بتان دعوی شاهی کند — حی سزاوار مرورا تو درخت تاج

تکیه خجسته همه بر ران — تا که بنام تو کرخه رود رواج

نسخه چو سر باز زند نقض تو

صبح امید دم نسیه چون شام داج

بوسه لعلت ز لبان طلبم — سیدم از لب بنیوشم ز جواب

در بر افتم چو بسیجم ز قیام — تا چو آید پیش آرم ز رکاب

تیغ کبین از میان کمش جانا

خون سر باز دلاور بریز مصری

تیغ ابدل بر لف یار کشتاخ — کمن بازی چنین با کار کشتاخ

چو نصور از لعشق پایداری — زانکس زن بیابی دار کشتاخ

گر بدانم درون پرده چونی — درانم پرده و بندار کشتاخ

بدور سر گر نوحید حسنش — برون چون نوچوانی پرکار کشتاخ

به نجد ار صید خیزد زیر نعمت — برد در خانه خونخوار کشتاخ

دلم گر نوز از یک جلوه آرد — کند گر یک تجلی یار کشتاخ

صبا هر دل سر باز مگلبن — نقاب از روی او بردار کشتاخ

ذکر لعل تو چه در حقهٔ عشق آید — شکر از شیره جانت دهن باق آید

با لب لعل تو هم شیرازه نتواند زد — دفتر دانش و اصحاب عراق آید

چون بود در کف تو کلک اداب پیاز — جفت در روی تو هم واو و الحق آید

من بسر رشتهٔ وحدت نبرد راه و را — رشتهٔ جان تو سر رشتهٔ آفاق آید

گر چو روی تو ز هر آینه پیدا شد یک — جلوهٔ دانت تو در دیدهٔ مشتاق آید

در دو عشق تو گهر هم دو صدف ناموس است — تا بدین هر دو در عشق تو خوش افتاده

خنک آنرا که ز زلف سر باز

خنک آنرا که ز زلف سر باز

گاه دهان صدف آمد خنک گهر آبدار — گاه لب شکر تو شد جان شیرین نثار

نقش امد نقش نیم تو عجب نقش نیست — تا نقش تو ندهد هم نقش دیگر کار

جان به پیش شمع رویت همه پروانه توست — تا بپرد یا بسوزد یا که هم دل برآرد

خونم چنین رواست نه نسان دلبران — از دل داری تو چنین شیوه یا بهر کار

از جرأت سر نخورم چون یاد نیم نه یاد نیم — هر دم دو کله آرد سر زیبج و خشی رد

در بتان سیم پیکر جلوهٔ حق میرسد — یا صدف پر تو هر آید یا ز صدف گوهر آید

شهر سعد سر بکار نقشه سر دار

عقد گهر اش تو بس سر خوش تر باشد

گر کمن دار نقش نیرنگ عجب — زانکه در چشم زنان نقش نگیرد هیچ

شاه شیرین لبان چون چهره بنماید بعشق — تنگ از یک جلوه‌اش میدان نمی‌گنجد دگر

حسن شیرین هر لبی را دانه خرمن نمود — خاک آن فرخنده منزل چون نمکدان بایدش

این همه شیرینی از شیرین‌لبی شیرین بود — جان فدای دولت شیرین‌لبان شیرین‌لبی

پادشاه ملک شیرین از خط عنبر بوی بود — رفت با تنگ شکر تشت و دماغ آورد و رفت

دولت شیرین‌لبان دارد ز دولت‌خانه‌ها — رفت و در عرض چنان لندن بشیرین بازگشت

در هوای فصل شیرین لعبت سرمازدگان

طوطی طبعش شیرین‌تر شکرستان ریخته

تا قیامت انوار مصر شکر بار آید — خوانده‌ام چه‌لعل تو شکر بار آید

رلف سمنبر تو با هوداران مرتبتم — کاه‌ربای زرین حلقه زنار آید

خون همه‌کس لعلش خاصه خوران لعبت — رقم شیرین‌لبان دارد هر سرداور آید

دانه احوال دل ریش من لعبت باز — رقم دار مرده‌ترس طبلهٔ عطار آید

در عرض آن خاصیت چاشنی شکر لعبت — چشم چاه تو در ذقن پرستار آید

خوانده‌ای سرمه‌دار دولت خوبان بحسن — سرمه دانگی نشسته بر رخسار آید

خانه دانست مه‌سواران لعبت تو شود — بر لعبت مصر کرامت جانب بازار آید

خیل ز چشم تو دارد لعبت تو شود — آهوی مین دولت گوزکان تاتار آید

همچو سرمایه‌ور خشم و شقاوت‌پیشگان

هر دو در حلقهٔ لعبت تو گرفتار آید

شب در شتم آمد و در آغوش بود — شب آبستن کاش چون وی خوش بود

مطلبات چون خنجر جادو انتقم — لبم پر لب چشمهٔ نوش پر بود

زاهوی شیرافکن چشم او — پنجهان با خواب خرگوش پر بود

زیبا پیرهن جامه فلرنگ داشت — زیبا پیرهن قصب پوش بود

بدانم که از روی او مرده بود — در نقش سرش سیه‌پوش بود

نبودی اگر شمع رخسار او — چراغ فلک در شش خاموش بود

بخفتادی ار نقل از قو تنش — مه نو لجا حلقه در گوش بود

سر لعبت سرمازدهٔ صحبت

ماه ان چه‌ماهت و مه‌آغوش بود

آن سیه‌چشم در رخساره ماهر دلعبت — چشم بد دور رخ خوش چشم سیاهر دارد

گر کند آرام رلش غمزه او بد بودی — کافر این عاشق مسکین چه‌گناهر دارد

چه عجب رخته دراهن لندار شرفاست — پادشاه حبش از مور سپاهی دارد

حسن تو مرکز افتاده و خلق بر کار — هر طرف این دایره بر سوی تو راهر دارد

دیده از جزع خط شاهد حق نگشاید — هر که از خنده دل بر تو نگاهر دارد

چند دانش بدلم میزند از ناز نمک — از خوان خوش نشده هم شعه آهر دارد

هر که سرمازدهٔ لعبت لندار دلبر

از دلدار گردت منصب شاهر دارد

عشق تو از نظر نتواند عشق را نباشد ‌ ‌ کافیست لب بخندش وز صد اگر نخندد

بیتو ز عشق نیرود تا نباشد توانش ‌ ‌ پروا ز دوام یار او دارد و گر نباشد

دیوانه‌ام ز اندیشه وز آن کدورت آرد ‌ ‌ دل از خیال نخرد از هر خبر نباشد

صبح وداع بی‌تو کشت مخوب بال و پر نباشد ‌ ‌ دیگر نه آرزو نه تمنا نه سر نباشد

دیگر نه آرزو نه تمنا نه سر نباشد ‌ ‌ جانان نمیرم بهید دل الفت کس چو من جهان

هر بار قصد جان کند از جان خبر نباشد

جان بی‌تو تنگ دلم هر نفس بر آید ‌ ‌ وه در خانه دل باز کسی بر آید

آن پیک خوش خبر که ز شاهین عنف آن جان ‌ ‌ بهر او بر او چون مگسی بر آید

هفت قدم از این سرود عجب نشیری ‌ ‌ کز دیده بر او دلم او از پسی بر آید

تا کی ز آشیانه بر نزنم مقصود در بر ‌ ‌ تا کی ز بن قافله بانگ جرسی بر آید

بینم ام جانگه نفوذ فغان دل الفت ‌ ‌ بانگ جرسی ز شکاف قفسی بر آید

بس بود پرده بر خدا رهوار ازین بین ‌ ‌ پرده بردار از پی پرده بسی بر آید

بیرحمه قاصد دلدار بدل کو سر باز

فرده ای دل هر کسی نفسی بر آید

زان عهد دلنشین می طراوت ‌ ‌ زان آن دلربا این سر طراوت

دل رفتن مرا چنین و چنین نیست ‌ ‌ دلرا زچنین جا چنین سر طراوت

نظاره جنبش ابال سر را به ‌ ‌ زنگار لعبتی رنگین سر طراوت

سپیده دم بر بیت ن دلدار ی ‌ ‌ مرا زان زلف مشکین سر طراوت

بلاد ماه گلعذار تو هر شب ‌ ‌ ز چشم ماه برین سر طراوت

بشیرازت انیکه اشک چشم فزاوت ‌ ‌ مرا از هر شیرین سر طراوت

زانشیر عجب نیست این چنین شیرین سر طراوت

دل طاقت جدایی تو از یاد میبرد ‌ ‌ شیرین با زناظر فرهاد میبرد

در بارگاه عشق ز چشم جاودانه تست ‌ ‌ اشک چکان و جامه بغداد میبرد

خونش میرود و لیک بخشش الفت نیست ‌ ‌ این سرو آنکه مرد چه آزاد میبرد

بیاد قامتش چه نالد دلم ز غم ‌ ‌ زین ناله نی بباغ نشاد میبرد

هر جا که میرود ز پیش میدود دلم ‌ ‌ وین صید بین ز ما چه صیاد میبرد

شادی بیزم ما چه در آید ز دست غم ‌ ‌ دل شادی نشیند و شاد میبرد

سرباز از هر سن عزم بر میراد

هر لحظه از بصر تو فرهاد میبرد

خنک آنروز که در دست تو خنجر بندند ‌ ‌ خنجر آنروز من خنجر تو تر بندند

زنهدار از هجر عجیب خنجر دلها گیری ‌ ‌ زانکه ابروی ترا طبع تنوع پذیر بندند

پیش از نیشه حسن تو شود عقده ها ‌ ‌ گر همه آینه دست سکندر باشند

صفدر از غالبیت تیغ لب تو ‌ ‌ باده هندو بجوی بر لب کوثر باشند

خنجر دوین تسلیم دل از دست بدادست ‌ ‌ تا بیاد چشم تو بر دست گاه تر باشند

زخم چون از تو رسد مرهم زخمم گردد درد چون از تو بود صاحب درمان گردد

مجموعه حسن و غم یار همه ای بیدل ما هیچ مرهم چو وفا نیست که بر دل گردد

چشم را لعل تو مرآت آهو باشد هر دو جلبت ز او مشک سیه رو باشد

هر که در آینه رو بر تو اش رو باشد رو بر دلش کند هر که تو رو باشد

ترک چشمت ز پی خون دل مسکین نیست جای تو بخانه ابرو باشد

جلس حسن تو بسیار نشان دارد لیک یک تف مصر ز تو مشک تر از او باشد

هر خود بین بود از آینه زشت ماه اندر خم چوگان تو چون گو باشد

خبر از وحشت ما نیست در زلف بتت کی چنین حلقه در پر بر هو باشد

چشم را لعل تو بسیار کمین بسیار زخم حالت بتر آنش همه دارو باشد

هم بهم تیر ز دلش خون خورد از هم خبر که مقوس خم آن بت بچه باشد

صوفیانی که پی پنجه کان می پویند همچو آینه ذات تو همه رو باشد

تا کنان ملکوتی همچو از نقره کان هر تحرک که دهد سکه بما میرو باشد

ای دل از لوح صفا محو علت مگذر هر یک از دفتر ما خوانده صد دیگر تو نوشید

مطرب عشق چه خوش لعب بدین پرده زند نغمه سر طرب از لحن دلین میرو باشد

زاهد از ذره پی لعل تو اهل نظر شد جامه زاهد بخوناب شهیدان تو شد

منکه با خبر از زلف تو هم حرف زنم همه دان بت که بشیرین بسران خو نکند

هم بهم تیر ز دل خون من از لعل بتان با همه هم نهان نشنک لطف عشق شد

باقی نماند

ناقص شناسد از سر نازش باشد سرباز سران نازش باشد

حال عشقه ما خمر دارد سر دارد آنکه دل در خم آن لعل دارش باشد

دل صفا در علت صد از دلبر تست تا چه دل زین همه صوفی ندارش باشد

بادا از پیشه تو جید و ضو بنا هر دلا بود سر تو محراب نمازش باشد

صوفیا صاف ضمیر منعالین بجناب صومعه یدا هوس نا خبر ازش باشد

خورده بر قاضی خمخانه خبر دارم کز خبر از کعبه اخم ابا زش باشد

نقش آن عاشق شوریده سر اندر صفحت پیش شمع رخ او سوز گدازش باشد

نا لف سمن سار بنان نشنک فغان شد خون در دلم از خصرت آهو دهان شد

در خم محبت چو طلسم است دراینم حوبان همه گر چه دلها رهشان شد

دل بدان نیز ز سر دلک نازش بر صفحه آنچ که نقش نشان شد

از باطن خم محبت خم نکن آخر دو سر نش نه در دخم باده نشان شد

در شرف چه نه چرا باد نظر افکند از مهر رخ دختر رز تاک نشان شد

از شعشعه پرتو نور رخ خود شید دل را نقش رخ ماه رهشان شد

چه امید دلبی از هم جران تو سر بازد

آرامش دل بر شعله آه گاه نشان شد

نا که بر سر لعل تو خیر منعالیه بیرند هر دلا بر سر دار گر کاه بیرند

دختر رز با ما بدر بود نو بها با ما بیرند چون نه بر من نشنک آیند گاه دارا بیرند

خورد دل خمار از خمار سر بعشق — هزار جان نیش در نوش ناب دارد
بر این تنگ دیر مغبچه دلش را — ز سر عاقبت شتاب دارد

سر سر بازی است ای دل ای دوست
سر تسلیم را شرط ادب است

هزار بیستون چو پرچانه کردند — خرابم بود میخانه کردند
نشستند سبحه دانه ام را — غلط بود هر چون دانه کردند
بر اورنگ طغیان تو — مرا زود از نزل ویرانه کردند
نیاندازد با هم سر شستند — بود جای از بستان خانه کردند
دران محفل که حسن عشق شد یار — تو را شمع و مرا پروانه کردند
مرا ناظر پریشان آفریدند — تو را چون زلف سنبل شانه کردند
برای رنج مهر جان فزایت — دلم را سر بسر ویرانه کردند
ز بهر شهنای تو تنگ — مرا آری گر بیگانه کردند

چه سر بازم ز زلف سنبل تو
که تا دام بدام شانه کردند

هلا بخشش به قدیم بر میسانه — خرم دار از قضیت خبر میسانه
هر آنه بار گر داد دل خلق تو دیدی — بجم داد من از داد گر میسانه
هر آنچه آذر بگذاشت ساز شعف — آنچه ماند خلیش پر میسانه

ز خواندن ما

زیبد رود باد صبا سر مشاید زلفش — شب مارا اگر روز یا سحر میسانه
ز فرقش خود از دم تیغش بنم — باز آه دل ما را اثر میسانه
بپرواز تیر تو بر جانک نرانازم — نامه از نشیمن دلم را سپر میسانه
پرانند مرغ دلم گرد سر شمع رخت — نا چه پروانه مرا بال پر میسانه
خود خون دلم از نشتر و لنگار ز ناز — این لباب آرد دل خونین جگر میسانه

سر نیازم زچه در پای سگان دل ریش

هم چه سر بازم مرا نامه سر میسانه

باز میرم پا بسر جرام نکنیم میرسند — جان فدای این او خوش باز نمیرسند
از بروش زاد دل بیرم به پیرکان نیرز — بنم او از نخره سحر آفرینم میرسند
مرغ دل را با هر می نبند و بلف شکین — هر زمان در حلقه حبل المتینم میرسند
عشق آن شیرین پسر از نعل نقش آرزو — کاه در ما بین لهر و بیم بیجنیم میرسند
مر غاید از لف خم بر لطف ان خلق بیر — فارغ از نخیر چیر لغر و نیم میرسند
بنت چون من در میان لکشان عشق او — بلعجب جان میدهم چون باده نوشم میرسند

هر زمان بنده سر بازم نه بوسه نه عتاب

فدیش از سر کیشان عار دارد — زخش عار از کمک خلدار دارد
هر دارم در نعل توسن او — زخود شید فلک مسمار دارد

زند هر لحظه بر دل زخم کاری
خدنگش با دل ما کار دارد

وفا جوئی ازو بیهوده بیدم
وفا آنرا که با خلقی بسیار دارد

بسر دارم هوای دیدن او
ز زلف خویشتن زنار دارد

چگل کو دیده هشک از بهر او
بزلف یانه تاتار دارد

طبیبا چند پرسی حال زارم
مرا چشمان او بیمار دارد

دلم مانند منصور بلندا
اناالحق گو هوای دار دارد

خدارا ناله تو پر دل انجوست
دل سنگین ترا آزار دارد

نرگس فتان تو شبها ز بیماران دارند
سرمه بر چشم خود از خرده آنها دارند

زاهدان زهرا بیاد مسجد بوده اند
ما هم این قوم در آن خانه نگاهی دارند

من ازین مردم عرب بچه هر چشمم
همه اهل وطن چشم بر اهی دارند

دیده نقش رخ دلخواه بدیدیم
چشم منتظران خرقی کنان راهی دارند

من نه امروز هلاک خط سبز تو شدم
دل این سلسله آن مهر گیاهی دارند

هست ماهروی تو رخ ماهیت مرا
کز همه چهره رخشان خجلت ماهی دارند

هم چو سرو از خوان نسیم چشم بدارم
نشئه نظره از نیم نگاهی دارند

چه لها سر دل ما هیچ تو گیر نبود
ورنه از تو سران نرگان تو تقصیر نبود

دیدم بخیر نه نازنین تو دیدم
صید آهوی نگاه تو تیز خیز نبود

گر بقصد بر تو منظور محقر ما بود
ملک ضعیف گر ما را سر بقصد پر نبود

من دیوانه از هر طفل لرزان بیشترم
نامه دارد هم از زلف تو زنجیر نبود

خاکیا از روضه کوی تو نیاورد صبا
کو نسیمی که مشامی لطیف تر نبود

بهر قربانش هزاران قدح بر خیزند
پای نصیب آنکه سرش فدای قدم پر نبود

میل خوبان دیگر سوی تو از بهر خدا کم نبود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود

شوخ کز نرگس جادوی تو نظاره ندارد
رحم بر ان ملک هوس سیاه ندارد

از صف مژگان تو کشت شکر خوبان
هیچ شهر هم چو او سپاه ندارد

ماه به پیش ضیاء چهره او
هم چو بتان تاب نور ماه ندارد

بنده عشق تو را گناه تو نسبت
هر که تو را بنده شد گناه ندارد

گر تو نگیری دست از همه عالم
رنده درگاه تو پناه ندارد

حرف زده در وفا ز خط چو لبین
بنده بی بنده گر سپاه ندارد

عاشق روی تو را بغیر چه حاجت
جز خم ابروی تو قبله گاه ندارد

چشم سیه مست تو آنست که بتوان
یک غمزه از و هیچ گاه ندارد

خاک ره آن زمین ز آرزوی تو
جز گل حسرت تو گیاه ندارد

گوهر از عدل پادشاه مدارد

چه دین عشق فرهادی نبوده
چه تو در حسن شیرین نبانند

چه رخسار تو چون آهنگ جنگم
بمردون مادر پیروز نیانند

چه چشمت چشم آهوی ندیدم
چه زلف زلف پرچین نبانند

بجز زلف تو لعل لب تو
دلم را چین دریا چین نبانند

مرا دل جز تو با کس نیست مهری
تو را جز من بکس بینی نبانند

همی بانم غم نیست زاهد
مرا کو بجام روزین نبانند

هزاران خنجر از دل نگذرانم
که او را اعتقاد کوه نبانند

شهادت جان لذاتیست سرمد
چرا امت بسیکنیز نبانند

ز آفتاب ماه رخت جلوه کرشود
هر ذره از تو تو خو بشکند کرشود

رخم اگر زرد شود مرهمی بزخم
زهرم اگر بکام برزی شکر شود

ترسم خدا سرد ادر قیم شود ز جانان
بنیرد از تو بنام پر شود

از بعد مرگ بر سر بالوت من بیا
تا گرد دل زدامنت جان بتر شود

خونم بهانه خود از جفا مریز
ترسم از آنکه پای بگمان تو تر شود

چیده دل بخوش زهر مهربان تو
ترسم بهر بهره تو از کم شود

از لطف تا بچند زنگ خدا خجلت
تخ دلم بیام تو پیدل دیر شود

مت تهت چشم بار چه خاطر کنم
از لطف ترسش بنیرد خرد

مشهد چون در طلب لقای دلدار
پیوه بود اگر نه در خیار تو دیدن دارد

نازنین باز که ناز تو خریدن دارد
هچه ابروی کمانت میل خمیدن دارد

خونم از خنجر ناز تو چکیدن دارد
میوه تکمل قد سرو تو چیدن دارد

بشنو این سخن از من که شنیدن دارد
دفتر دانش زاهد تو دریدن دارد

این غزل را در نسخه‌ای دیگر از دیوان حافظ نیز یافتم

عشق هرگز را فتاده پای نیست — بیدلی بر خاک سر ای نیست

بانگ برمن زد بیا زین خوشدلم — کز تنک خود را صدای نیست

حلقه اش بر در زدم از ناز گفت — حلقه بر این در گدای نیست

تر نگاهی چشم او بیتاب او — کرد من هر با نوای نیست

بست جایی بر دلم پای دلم — نادلش هردم بجای نیست

گفتم ای بیخانمانش هر کسی — نی بعشق دست و پای نیست

بند بندم گفت تاب و پا بیا — تا ای اندر پی نوای نیست

در بیان عشق سرمدی

عشق او هردم صفا دیگر نهاد

در ره ازل نقش دلجوئی فتاد — بر کنار دیده صاحب نظر افتاد

تا شاید مقصود رخ از پرده عیان کرد — بس در زمان نشکفت کز پرده در افتاد

هر دل که بند دل بره طور محبت — سیمای تجلی تواند را در افتاد

عشق آمد بر دلها بیخانه مکان کرد — عقل از ره این مرحله خوش بر نیفتاد

بر صفحه قدم تا که چه زاید — بنواختش از راه لطف خلعت ایجاد

دریا بهر آن عیب نهان کرد پدید — بس پا بهزار فتنه بهر از هر افتاد

صد راز نهفته تو گشود از ره دیده — آن روز که تو دایره را بر نوا فتاد

در بیان عشق مطلق بر سبیل رمز

پیرانه سر هم عشق جوانان دارند — در لطف نمده دلان آب حیات دارند

بر ذات چه از جنبش خلقت دیدم — مر وحدت را صفات دارند

یا قهر چون اشراق صفهای صفات — راه دو بارگاه ذاتم دادند

خورد از جشمه توحید جمعه تر خضر — آب حیوان کز نشان در ظلماتم دادند

از تجلی رخ ذات سناتم دادند — از تجلی رخ ذات سناتم دادند

نقد وصلش کرم هست بقدر طلبم — مفلس عشقم او را نه توانم دادند

در شرح فتح بحر از خلقه بکنایه گوید

شکر ایزد که چه سرها ز دماغ خفتگان

سر بجوشم از عشقش خم سودا دارند — هر دیوانه ام در حلقه جانان دارند

از تنک ظرفی هر جا که تراوش دارند — از تنک ظرفی هر جا که تراوش دارند

هر از نقش هر جنبش نقش از هر نقشی — دلم ایمک سوی هر جنبش سیمان هجوم پذیرا

ذوق یاران شنوئیدم بانگ خبر ایم — مشنو بهد که بیمار عشق عارا نشست و خبر ایم

بدین عشق تا ابد جان فدا بود جانان — به جراب ایمان ایم دلم از جنون و شور ایم

بیان آنکه عشق بی جان نتواند بود

بیار تیغ سر ما بود فدای جانان — بدام از آن روان عشق بی جان نتواند بود

تنگ شکر ملک تنگ از زول مارد — نخجسته بخم بشته خارا گرد

ز جلوه بار تجلی نخل قامت تو — هزار موسی دل روبه نخل سینا کرد

دهر چه در دهر جهانست دیده بر بستم — خیال روی تو ام در حرم جان جا کرد

بلب خون بدل مجبر همیشه کرد — لب تو خون بدل مجبر همیشه کرد

چندان ارادتی که منستم — تو خود ازل نموده آمد
ایدل مشو بخیبر کان بطل ازین سرخ عنا آمد — بدشت آهوان ختا شیر نوا مرده آمد
لرطه لعل مرده خم قتل عام کرد — شهپر را ثبوت بن در بنام کرد
صبح دلم چه حقه لبستر گشاده بد — از آشیان پریده شبین بدام کرد
ارادتم ازو دو جهان دیدم چه چم — عشقم بخال هندوی زلفش غلام کرد
صورتگر بریده خواست نقش او — ماهی رسید ناله زشوق رقم کرد

شهریارا بندم از دو جهان دل بر آورد
زوی گر نه عنوش آمد در دل مقام کرد

شهریارا بندگان را دار باشند — مرا دایم ناطق کار باشند
همه دلداده کان شاه عشق — حریم حضرت دلدار باشند
سر شوریدگان باشد خور آنست — مدام اندر قدوم یار باشند
صبح زیبای هر آینه رو یی — مرا آینه انوار باشند
مران بت را خدا داد دلنشانی — خم زلفش مرا زنار باشند
بنشجد جانب میخانه رو کن — دلش در خانه خمار باشند
بهر مسجد دعا مرا داد — همه خم مخزن اسرار باشند
بعشقم توبه از زاهد بفرما — مرا این توبه استغفار باشند
بدین شهنا بعشقش مبتلایم — چه من در جمیل او بسیار باشند

قند پارسی

قند پارسی را هم بکاشن — بچشم یار رشک گل عذار باشند

بمن سرمایه از جان دل نثارش

بجان بهر نثار یار آمد

دلم زان بیمروت مقابل نشنید — زنار پر خدنگ تو بر دل نشنید
منم خاک بره دیده ام راه ترحم — زپای خیال تو بر گل نشنید
دلا خیز تو پیش نشین به بشنم — ملایون بپا خواست منزل نشنید
بهنا عشق در آزاد نغمه — از جهان او به محفل نشنید

نوا ها طرس ساد سپهار دوزگ

بده دل زا شیرین کاری نشنید

صبح از دو لبرین لعل شکر نشنید — زان شکستن دل کس نمونه کار نشنید
شب بر شبرنگ صبا زلف ترا بندد — تا مثل بیت خوبی بسر آرند نشنید
بام اندر سر دلبری نشده در دل کسی — جز بی بان در اه سر حصیر نشنید
لذت پیکر نیرزد از ادا و ناز — طایر پر اله چون تشنه آبش پرنشنید
ناوک نازو نشسته زلف بهر جان — زدل خیزد سر خنجر بر نشنید
گر به پیچد خم ابروی تو زاهد بینید — روز محراب نماند خبر نشنید
دو جهانش بجون بتو شیرین آمد — قند هاوزبود شیرینی خبر نشنید
گر به چشمان تو افتد نظر مستانش — مست بی سر گردد و شیشه و شاخ نشنید

بیا ساقیا باده بر ده به سر — مرا ده شکر غم بدل آب شد
بیندیش و بشتر بیار شتر — چه میخواره آشتر چه صاف چه درد
غلامان را از رحمت علو — به بیان باید آموخته فخر پیمود
بنام بیان غارت دزد دل — به بیش از اصل در ره دوست مرد
ز دامان او دست خود نم به خاک — ز دزد دامن ما نه دامن فشرد

چه حافظ بتیغ تو سر باز نود:

سر امر و نهی نماید ز دست بر د:

تش عشق تو جاه و دل کاه ندارد — در خانه ما غیر تو تش راه ندارد
خورد سر تو بر لعل تو دیده فایان — افتاد چنین در دل شب ماه ندارد
بیدل ته زخم تو نجد بجایی — ماه زخم تو خیمه در جگاه ندارد
از جاه و نخوت ان تو کاه و نبود — تو یوسف مصر آرزوی جاه ندارد
بر حال دلم هیچ نتوزد دل سنگت — کو بیدل خون گشته ما ه ندارد

سیزاده فاضل رسید او ز میان:

بهلوی تنگ در دل تو جاه ندارد:

هبوک که در محیط عشق غوطه ور نشود — در آن محیط هم چه صدفی گهر نشود
خوان نگار که واله چو آب روی نش — هر گز به باد نمونه رخوان مگر نشود
زود خدا تشاش کس نخواهد شود — آید برون عالم و خود بخبر نشود

(را تا نیاز عشق

ذره نیز عشق دل کس خبر ندارد — تا کسی نه دل بعشق و آن عشوه گر دهد
هر کس که ما توان عشق نشد طلب عشق — در را نخواهد ام ز خون جگر دهد
گر بش جفا کند ستم بود و جور کین — تشنی قدش نکرد چو بر من گذر دهد
روح خاص خند جز بی بش — تا تیغ ز تو نزار بیم از جام زر دهد
دشتم دهد نه بر رخ او یک نظر نم — گر یک زمان امان من آن چشم تر دهد
شیرین لبد ز فخر ا تا م کام من — دشنام تلخ چه رشک شکر دهد

جا یی ز لطف بید بش در مقام تو
ترا ز نیاز آورده — مرا ز رمان زر آورده
مرا دهان گر بتاب — ترا بتیغ ابرو آورده
مرا بچشمان تم آورده — ترا بخون چه نکو آورده
مرا بچشمان تم آورده — ترا بخون چه نکو آورده
مرا بچشمان تم آورده — ترا بخون چه نکو آورده
مرا بچشمان تم آورده — ترا بخون چه نکو آورده

بیچاره ان ز بید ان گشت — تا سر بپای تو آورده

از جوی خوشش جان جهانست — فدای جان او جان جهانیان باد
دلش در کشمکش با مهر و مهلت — قدش در بوستان سرو نشان باد
کهر خواهد کرد جز شیرین نخواند — کهر شیرین نخواند از جوی خرما باد
کهر لیلی نخواند از جوی مجنون — کهر مجنون نخواند لیلی آباد
زغال دیدهٔ بریان دل — زبانهٔ جوی کرده کاه تر آزاد
کهر طبعش خدا داند کز او زاد — زبانهٔ شعله کرده کاه آزاد

پاسخ سخن دیگر بهرام بهروز

زبانهٔ شمع کرده کاه جلوه

جهانش دل من طوطی بیانی کند — بریزد دل من تا چه بیانی کند
خرم از نوع دیوان مرغ دل شکیم — نهان در نفس ناطق دانی کند
تنک حوصله زند عشق بیجا نه کند — هر که با دیدهٔ دلدار کاری کند
دلکش شیوهٔ عشق جلوه من این عجب است — مرغ پا بسته بدل پر بزنی کی کند
هر زمان پرده ز رخسار بر افکند دگر — جلوه از تازه بتازه عشق آیا نی کند
این نه راحت بچشاند بجلوه تو دگر — هر که دین تا نچشد دعوی دینی کند

بهرام از زاغ عشق میبرد دل

زاغ در دیده بیاموزم اگر کینی کند

نظر کن تو بجانان هر دو عالم — فدای تو کند جان خدایی تو کرد
خدایا در دو عالم هیچ کارش — بجز خدمت بفرمان خدایی تو کرد
ندانم از چه تو را آفریده است خدای — مگر تا عشق را جانی فزایی تو کرد

نظامی از زاغ

حکایت آن زن ستمکاره با شوی خود چرا — ای سر شام غم صبح دلفروز تو کرد
چاره درد تو با پاره تو داند کرد — جان خویش هدیه از بهر تو آرد
از خود و زاده و پرهیز خویش یاد داد — باز خجالت ز بر و زاده و داد
بود او من نیز ترس الشیخ داد تو — از راه تو بخدا بیت صد هزار داد
تا شده نیت عشق تو رام صاحب اقبال — دل بر کند ز دولت تو پی اختیار داد
دامن او ترک بود پای ز جور تو — لیس لنه بحیث ز بیداد خار داد

چون عشق نیست سلیم از عقد زاری تو

بیت زاری بر عقد زاری تو

دل من هر سحر را شیدایی بود — مرا این دل عجب کافر دلی بود
بان دلبر دادم دین و دل را — بطفیل طره پر چلپایی بود
دل از پا تا بسر صید غمش عشق — مرا پا تا بسر صیدی خوش صیدی بود
بهار بستن هر سو رهش عشق — مرا از هر طرف بر هر سویی بود
کمال من زوال عقل و هوش است — مرا این هر دو عجب نیست علی بود
ز داغ عشق را پنهان کردم — ندانستم که کار مشکلی بود
شوخ شمع دوش حضرت یار — یکی تنگی بخش در هر محفلی بود
بکار کشتگان هرگز که رفتم — شهیدی نیز در این قتلگاهی بود

از تیر غمزه ایمن کاران

دل از تیر غمزه ایمن کاران نیست

کشتم از دست تو جانان تا کردم — حلقهٔ بندگی بر مهر تو در گوش
دارم امید که در روز جزا بر دارد — دست مظلوم ز دامان ستمکار خموش
زاهد از دیدن رندان مکن انکار چرا — بوده از بدو ازل طینت ما با می و نوش
خواستم خاک ره یار شوم تا جانم — لب او گفت و این خواهش از آن لب بنیوش
در خموشی منزل کن چو ادب میخواهی — زانکه عشق تو بجوش آید و هم در خروش

خواهی از عشق بیابی اثری در ره او — بندهٔ همت و مردانه و صاحب هنری باش

تا دلم بست تو بر دست من افتادی هوش — در میانه ام از دست تو از کار و بار خویش
در رهت عشق آهی چشم تو می بیند — از نیستان گناه و غیر دلان را بنیوش
کردم آب دیده خونین عشق ایصنم — کز تو جان به نبیند اثر نقش نگار خویش
از رخ دلبر بیسنده نقش نگار خویش — هیچ اثر در نبیند نقش نگار خویش
بوالهوا جان دهم امید وصالی تو را — ساز دم خیال رخی تو شمع مزار خویش
دل بتم ای صبا ز نگاهی بر لطف تو — کردم بیت چو نیش بسته در دکان بچوش

ای آنکه دلش صبا بجفا داده بباد — از داده دلش بیاد بده باز بیاد

دلا بروانهٔ بیستانه میرقص — صبا بر جنبش آن مستانه میرقص
بیا بر شمع رویش از دل و جان — ز تو گر عشق چون پروانه سر قص
ترا گر آشنایی هست با دوست — میان مردمان بیگانه میرقص
بکش در بر رخ چون مهر رایش — بیا بر شمع این خانه میرقص

ای صبا از ما بآن یار بگو

۲ — در شرح بیماری و درگذشت خود

بر من کیش عشق باشد فارض — باشد تجرد ابرو آن دلنواز فرض
گر دیش حجاز هست نم مستطیع عشق — باشد به مستطیع طواف حجاز فرض
بازم ز جور از دز خود راند آن صنم — شد جان تیر دان من بیچاره باز فرض
آرنگ لقاء گشت به محمود غزنوی — رنج شکوه از تنیا به پارسا باز فرض

ای تیر زده قاد محبت بجگر من — این باشد و دایت بود بیاد فرض

هوش رفت و دم ز فکر او غلط کردم غلط — رفت بر تخم ز کف او غلط کردم غلط
مشک نفحهٔ تبت سرای او خطا کردم خطا — نسبتش دادم بموی او غلط کردم غلط
قامتش را سرو نقص گفتم کردم غلط — راست نقص همش در او غلط کردم غلط
گونهٔ نقرهٔ جوراب جعت کردم غلط — تو تیا جشم رسوی او غلط کردم غلط

تا خم ابروی او دیدم ز محراب دعا — سوی آن قبله دو ابرو غلط کردم غلط

دل ز بادام چشمان تو خون گشت خطا — نه ز تیر مژگان تو خون گشت خطا
کردم جشمش به دین زده و کافر دید — دلم خواطر پریشان تا گرو دید
تیر دام که جشمگاه فرض را — آهو جشمان مژگان تو خون گشت خطا

ای صبا جشم فریبنده چه افسونگر بود — چه اشکال جنین فرمان مژگان تو خون گشت خطا

سوختم از آتش عشق تو ای شمع چو شمع — همزمان عشق تو بگداخت بجان تا بسحر

در من از تن جز آهی از فلک — کز زمین کاه زان نشم این اندوهناک
ساقیا بگوش آن الرحیل باده را — باد مرا از کوی تو بدرون جهانک

یک قطره دیگر تا بیاد عالم ...

هر که جان چون تو نیابد مستحیل — یا نداند خورد آب مستحیل
گر دوا خواهی مسیحا بر نشستم — عذر باید خواست از قاتل قصیر
دشمنا تا پای بینی ام خود — ده بینی نوش کرد جبر شیر
از زبان تست ناطق شیوه من — تا در آذر بت نیند از رد خلیل
با تو باید هم تبود اصل ندان — خود دهر خود را بهاخود دلیر
با دوات هم خواب بسازم زانکه تو — پای نریزی پای بندی پر پای عذر پذیر
ما نجاوز طاقت بار محبت — پشته پی بر دوش نیرد بار پیل
هر هر بر تو سر تو بخواند مرا — باده طنبور با بانگ رحیل

پیاله باده بگیر تا سر از اندیشه ...

زر دیت دو بهر دو کرده این دل — وان روی تو زر دو کرده این دل
بیداد تو بهر سو کرده این دل — مر جان خویش بدو کرده این دل
تسلت را جایه بهلو کرده این دل — یا آهو مرحوم تو کرده این دل
مر اهو اروجف طاق محبت — ازان چو تیر ابرو کرده این دل
مرا از شقیها در مراحبت — غمزه تو را تو کرده این دل

یادداشت دیگر

یا یوسف دلبر گرده مر جان را — تو زار تر ازو کرده این دل
در شش طرف شیشه چو پری — در چشم خیره دار کرده این دل

بگذار تا بر میدان بخشش ...

دل بر گشته زخمه تو قم بزنم حال — تا چه بیارباده تا رستم رقیب زوال
در پیش میکشان جحت حرام حیت — آن می که نشنه نفوس بهر صفان حلال
خوش آنکه خورد از کف یار چو تو مستحیل — از جام عدل باده تو حیدر ذوالجلال
دیدم جمال شاهد جان را بچشم دل — سرو چو تو در نرسته از شرق خیال
در هر جمال حسن کمال تو نشته ام — در اشکار و حسن کمالت ز هر جمال
در تجلیات بصفت کن فقط وجود — آمد نقد رتبت الف زند الف بدال

سر باز دم من جمال تو ...

در دیر جان هوش قضا دل — افسنده بارم دانسته در محل
چون بر نویم در راه آن ماه — شاید نیفتد ارزد محل
از تیر باز ابرو کمانی — مرغ دلم شد در سینه بسمل
از حال زارم یک زمان آگاه — من غرق دریا آتش جان محل
آخر نگشتی ترسا چرا یک — از بهر بوسی بر در نشتی
تا باده چون گلزار رنگین — در پیش ما هست قول تو باطل
آسان ز جانان توان گذشتن — از جان گذشتن کار مشکل

شدم چو عیش نام مصیبت — هر دل بخوان که کو دیوانه دل

بندهٔ قیدم ز لعل بتان — ای تو گرفتار بلا دل

تو که در هر دو عالم مقامی — نیست ترا جز تو دگر مقام دل

بندم بکمند زلف بتان — بند تو با بند تو شادم دل

خدا را الم خویش زاکه گویم — کند از خود تو را برخدا دل

کشش این چو خمار تو آمد و رفت — که نیاید با تو خود اما بجا دل

یا دل در جان برادر — عشق با کس کرد دیوانه دل

نهادم دین و نیابد تو دل — کز چون من بیدل کافر خدا دل

بلا نظاره بجز دوم ایمان — خدای نقد زلف و دلبر دل

مرا بانند تیر و ابا که بانند — فتح فتحش بهشت و کشور دل

تو را بیخبر زما بینند — نسنجید نهد چون عشق پا بر سر دل

حدیث دل بحفظ کردم فراموش — اگر خوانی حدیث دفتر دل

شعاع شمع رخسارت دمادم — مرا پروانه تان تو زده پر دل

تو یابی خرمان ده ملک و جودم — بود حکمت روان در کشور دل

هزارم دل غارتگاش رفتم — تو یابی چون بیغم غارت گر دل

چو هر بار از دلم بوسیده ام من — ترا عشق تو دارد آشنا چون دل

تمام شد

ندارم کیست این خانه دل — که دارد جا به خلوتخانه عشق

بیا در بر سف صفه دجوم — نشیمن کن بهشم خانه دل

عجب بحیرت نیخ صورت ایست — که بینهان نشسته در میانه دل

مرا با شمع رخت در محفل جان — مرا با تو خته پروانه دل

دلم دیوانه زنجیر زلفت — بیاد آر کش چه من دیوانه دل

شکنج زلف خال و عارض او — مرا کرده دلم دانه دل

خوش آن زندگی که از بهر بارت — خراب افتاده در میخانه دل

علام همت آنم که تو نی — مرا توحید از بتخانه دل

ندام عوامل بحر عشق ترا

آخر از عشق تو ترا بحیرت بکعبت رفتم — ترک دین کردم و در عاشقی ترسا رفتم

جلسی حضرت چو بیمار ملاقات بدیدم — نقد جان در نظرم ارزان بتو دادا رفتم

شرح غیب ار بن عارف بفهم آورد — آخر از ترک کفاه تو بیت رفتم

گاه عشق تندم انشسته زنار بیاد — در بحر بر زده قاش رفتم

ان نرا نیاز تندم عهد عهم از هر حساب — چون بلوبش ارنیا لوی چو چو تر رفتم

[illegible] عشق است بخین [illegible] — بین با مطلب دل آیم بان رفتم

بلش رخ جهان بین دیدم ندیده بودم — لعل حجاب جان دیدم ندیده بودم

پوشیده عارضش را آن لعف عنبر آسا — در ابر ماه پنهان دیدم ندیده بودم

خبر مدام دارد دل بستگی بر نقش — آهو به سنبلستان دیدم ندیده بودم

از وحشت محبت یارم گریزد اکنون — دلدار طفل ناوان دیدم ندیده بودم

بر لوح آفرینش خطی رسیده — در ظلمت آب حیوان دیدم ندیده بودم

تعبیر هیچ کارم اعجاز عیسوی هست — درمان درد جانان دیدم ندیده بودم

هر نیم نگاه کاهی بر تو اندر تو هم — کافر دل مسلمان دیدم ندیده بودم

آن ماه شب نشین را بازار هجر امید — من سرد و احران دیدم ندیده بودم

در زیر تیغ قاتل سیماب خفته جا را — بر جا بگریه خندان دیدم ندیده بودم

بر دل ز اشک عشق نقشی دارم

تک تک دیدم دلم گر تو دیدم باشد — بوالعجب یا بگرد خرمنده دیدم باشد

گر جهان بنگرد همه فصیح دیدم — در خیال خط سبز تو بهار دارم

گر بود بر سرم ابر فتح جهان از لطف — گام از کار نادانسته بتو کار دارم

با عشق تو بود یار بدوشم دایم — با یار از هیچ ندارم ز تو با بر دارم

ساقیا لطف کن و ورنه بجانه دهن — تیر از پیکر خود جمله خمار دارم

گر دهم شیوه خود شیوه خویش ترا — هر کس گشته شدن بر سر دار دارم

گر نه چون تیش ز غیر دل دارد راه — خوش در آیم دارآب گذر دارم

چو سرشار نیم دیده بر صدف دل — از جفا دشمن لاله غدار دارم

از رخ پنجره در صفا سر نیم — گفتگو از چهره نوار خدا سر نیم

گر تو از چهره دل

هست در پرده دل نقش تو تنها نقشی — در نقش تو در این پرده چها می بینم

بود ذات تو چون از دل من جلوه گاهت — خویش را آینه ذات تو ما می بینم

گر نگهم بر خط سبز تو رسد — من شب و روز را از هم نمی بینم

همه شب در نظر عالم بالا تو دم — پس زبان بر تو فرو بسته گویا می بینم

سر ما گر نه چنین سایه گستر باشد — سایه آهو بر خطا را بچمن می بینم

چهار دیوار گرو عطار دلبر نامه

این عجب بین که چه بود در ای بر نامه

با به میخانه سماز دیر گبر با آمده ایم — از پی خدمت صهبای صفا آمده ایم

پیر و دین بیانیم ز رخسار تبر — هم در خانه ز نوار خدا آمده ایم

ضمایر دم بچشم ز دا قسیم فتن — بس لغت پا بسنگ خطا آمده ایم

جان نثار قبله جان تو شه ابوتیما — گر سر صدق به محراب دعا آمده ایم

بر تو ای نور ای مظهر عزت نقشن — در سنندیم پسند تو در آمده ایم

در پا دیدت ای پاینده نور دل — پیر ای قبله حاجات خدا آمده ایم

پنج پیر از پیر دار طایم ارجان

بس باه سر نوار بوده طا آمده ایم

من عاشق مه رخش آن یار مهم نشم — پروانه نگاه آن شمع سر نشم

از ورد هم چو باک ز آتش چو خم مرا — چون بنده صحبت آن آتش دم نشم

از آتش خشم خویش ای آه آتشین — گاهر در آب جوهر گاهر در آتشم

صهبا بچوچ و لعل لب امتحان سیار — اکسیر عشق کرده ز تاب بنفشم

نبود عجب گر بشناسد شوخش دلدان شوم — در پیش و پس نیفتم گر بدان شوم
در سر براق رشک آن جان جان شوم — در پیش آفتاب تو ذرهٔ نهان شوم
[illegible] — [illegible]

زاهد امروز به بر راه شراب دارم — باز با مغبچه نرم شرابی دارم
من نه آنم که ز بیداد تو تابی دارم — چشم بد دور که خوش باده نابی دارم
چون ز اندیشهٔ تو تاب خمارت دارم — هم از اندیشهٔ تو تاب شرابی دارم
نازنینا به مرتب نرسیدی هرگز — مرتبی از دل مرغ دلبابی دارم
با ستمگر مکن خانه که آسیب ستم — چون ز گیسوی تو بازار خرابی دارم
نیچه از خون دلم کرد خضاب لعلت — نه عجب نیچه من پیچه خضابی دارم
چو سر از دل بکنی خنجر تیزت بدهم — کز چو تو جاه از آن لعل عتابی دارم
باز اندر دل شکنجه هوایی دارم — دست در حلقهٔ زلفین دوتایی دارم
زخدا غافل و خون بدلم مینازک — زخود ای نرگس خونخوار خدایی دارم
دوش با سرو قدی دیده دلم انداخت — باز امروز ز بالات بلایی دارم
دل زغش تو بجایی نکند رو در راست — زانکه در آتش سودای تو جایی دارم
ماه دل را به چراغ رخ تو میجویم — چه خوشی چون تو نگاری تو نمایی دارم
دوش نقشی ز دهان تو بیاریم زده — یک من نسخه در این نقش بجایی دارم
تا تو ای ماه ز مهر و ز وفا بیرونی — من نه سر باز توانم زد و نه آرامم

باز آمد تا بایک لب از بین لعل دلکش — کز ان مکان دلبر تر از خط عنبر تر نشم
با چند ای بلا بی جنبش خون بلا رخان — از خنجر بلا گر تو از خانب بلا نشم
زیبا بود تو را ار ما خوام من پیش پا — بنیاز نایی از خدا تا بنده سوی تو نیاز نشم
گر از لب ای نسیم بر شهدی بیابم ار نگ — چیزی صفت کنی هر کز ذره صد هزاره از نشم
دیدم تو یا ز دم تو یا هم دین و دل با تمام تو یا یی — جان که و دین خویش در از زبان جان نشم
نقشم باد خود سحر تا چند نبر یا ز — نقش بجز نشکین دلش صد خود خود ذره نشم
هردم بیاد چشم تو مسکنه با چنگ یی — سر از بنان بیابم صد نکته چون بیانم
تا کی بین دل خنجه شکن لوم — چون سکان خلوت نا سر بدرون لوم
زوم از بستگان خوش چه چیل صغیر — تا که بوا شه بام تو نشین لوم
نقم صفه فلد است چه بود خشش — نار لیو سر تو از رشته توزن لوم
فرزد سر تو چه دو طور محبت دل بد — چو سر تو هوس داد کر این لوم لوم
زخم داد عنف داس چیزی نقتر — دلیا سر دل آن شمع له زخن لوم
خنجر دیده دس چیز چه بجان بر نف — پل در تو جون زد تو سر من لوم
بدنت تا خم از سر دلت دیده نهان — دیده را بدل خود چه تو دشمن لوم
چه سر از یی خنق تو از یب زخان — خونیز چه بر دو بین بر من لوم
که هر از دل یل تنگ تو ماه دارم — شبنی روز تو نهان در دل خار دارم
تا به پهلوی تنگ در کنه تو جا دارم — که فرم لرد دم سیل چه سر حرم

یا جان از سر کار تو توانم برخاست — من کز تو سری نو بحر بیت سر بادام

تو عشق تو جان و بخت سر تنگم از چشم — کز سر ما نقد ما حاصل دریا دارم

تا خنت سر و رخت مه و دلم طایر سرو — کو دل از سرو من از مه چه تمنا دارم

بگریم یا نکنم از دیرخ جان زاید — منکه در لجه دل شمع طلب دارم

مجمر تو تر نظم ده تو بوی دارم طرب — زانکه از تو ز رخت آتش بر سر دارم

گر نگردی بسر کوی تو از ما گذری — بر سر کوی تو من جان عقیق دارم

هم چو سر بار وصال تو مناسب سر دارد — من دل پر خنه بهر تو مناسب دارم

تا دل خود ز غمت خسته نکنم — بر سر زلف تو جان نیز پراکنده نکنم

باز با تو نکنم صحبت تا توبه کنم — تا کنم توبه ازین هم بتر کنم

تا کنم توبه ازین صحبت آسان بر دل — کار با این صحبت دشوار بتر کنم

زان خیال لب شیرین تو هر ساعت — خویش را بر لب شیرین تو دیگر کنم

چون ز لعلت نکنم بوسه چه بوسم لب تو — گر لبان لعلت از بوسه کافور کنم

در فراق سر بار هم چو ان — نه دل بار تو بار سر ما

با چنین بار دل از کوه نیاید بر دست — نیرو م زور تو که از زور تو مستند م

بر دل دلبر تو زخم سنان خنده دارد — تو کجا خویش پسندی سر من این نکند

بر چنین سر تو بنه دست که بی تاب شوم — بر چنین قصه تو نیز دو هوا سر خندم

گر چه سر نیزه م از طرف عشق و لیکن — بسته حلقه زلف چه آهوان کمندم

چه بلا نیست بدانم که در ره عشقت — گهر زنده بدانم گهر از تو نکنم

نگر قافیه شیرین از قلم تنگ — نبات مصر خجل شسته از حلاوت قند

بیا بار دل حال رح از جان سر بار

بار محنت بادام از رخ محنت بار دارم — گهر خنه خارا ز اشک خار بر تو کنار دارم

سر تو بار غم تو نیست من بار خویش کار دارم — ز سر بار غم تو بار شمار بیدار دمن شمار دارم

شب و بیدن ز خیال تو نیست کز تو نه هزار دارم — نا شد سلیمی شاد م قصر چه سر شمار دارم

بیست غم تو در شمار ز سر بار جان شمار دارم — آشفته تیم خوشت ناصح سر بار شمار دارم

چو ز تو در خان جان سر بار — چو دایم دل امیدوار دارم

ز خیال تو شکیبی دیر نیاید ام — این دل تو خسته را تو خسته تر نیاید ام

ز لعلت طعم بوسه ابد دست نیخ — تا کام زخمت از تو شکر نیاید ام

یا نیست که در آرزوی سر تو ام — مرغ پا دل و پر سر هستم و پا نیاید ام

گر چه دو تم که دل در بر ما شکست تو د — لیکن ارزنده زانه تو از نیاید ام

نه از شکل قد یا نوش نیاید ام — این عجب بین که من از سرو ثمر نیاید ام

من دیوانه زنان طعم زنده و یا — هم چو شیرین سر از خضرت خبر نیاید ام

بیش ا شنده ز اقلیم جمال من تو — هم چو سر بار ز سیماب قمر نیاید ام

اگه انداز سیه داره نیمه نه ام — کاش میز د خنجر بر پسنه نه ام

زلف دوام است فاش چه نه ام — سر کنده دوام ان چنین نه ام

من همان روزم که از دو بار سر چرخ — خار داره خرقه پشمینه ام

صنعی هر بنگر کو تا بود — زنگ نفر از خاطر آیینه ام

چون بنظر قابلیت این و آن ما — هیچ ندارد هنر بیرون ما

جمله چو عکس بر شکر نظر دارم — لیک بجا دلبت حسرت شکر دارم

دلو بیتاب زیاد سر زلفت — دوم به تیر زیاد سینه را سپر دارم

بجان من دشمن از حضرت و تیر — قسم بجان تو کاز جان عزیزتر دارم

اگر چه چشمه چشم شود چو چشمه جیحون — گمان مبر که ز چشم تو چشم تر دارم

مرم بمژه جان با جمال عشق تو تشد — بدل نهانی عشق تو را بسر دارم

گهر ز لعل تو جلوه گاه اند دیده — ز جلوه گر توای جلوه گه خبر دارم

بهوش و بیخود ازین خط از لعل جان بخش — ز نقش و بی نقوه تو نقش بر دارم

سر انجام نه رود سیل ما بدریا ریم — چاشنی باده بآب خم می بیزیم

در پس پرده دل شاه جهان کرده مکان — با خبر باش که پا بر پرده ما نخ میلیم

هنر من چه زهنر ادهمت نداده — کرده غیبی نبود هر چه بجز آدیم

دوش من همه دانسته ازان نمیه رو — دوش خود بیخبر آمد سوی ما دیدیم

با جهان از پی بیهمت خشم دار — با کوشید هر نفسان که ملول خود دیم

هر تم موبه کنم تا که دل ریش نیوش — هر پیش ان چه کند هوش مشوی دیم

سر شهر سر بانه زهستاد ازل قسمت ماست — انچه کشاد ازل قسمت میدیم

خاک از تو ده که سلام سر جانه کنم — طوف بیت الحرم الفه جم خانه کنم

جان ز هر بن زند با اندازم — بود میکده ها نه مستانه کنم

شعر از ناله آخر کنم — از تو حیدر ان حلقه هوداران کنم

محزن نیخ فتاجان دل ویران شبه — من دل خویش درین حوده ویران کنم

هر با سلسله زلف تی را جنم — دام دیوانگیا این دل دیوانه کنم

نم آن عاشق غیرتمند که هر دم خدا — پیش شمع رخ او صورت پروانه کنم

هجو سرباز سر گرده جانان بدهم — جان خدا را قدم حضرت جانانه کنم

چون بمجانه گذر با سر و پیمانه کنم — سجده در خم ز پیاده آخر کنم

زاهدا چند تو در خرز ازا زنم — در میان خانه هر مصطبه سنگر کنم

نذر کردم که گر ایام بر ان کردم — جابر هر بار سه صد سجده مکرر کنم

صیقل باده بجوه آیینه خویش زنم — دل خلنگده را آیینه دیگر کنم

چون دل حضرت له را بستیغ بشکند — هر چه جز دوست بجز از دل خود در کنم

از دلم موسی دل با ته دریا برد — کاذرم تا هوس شعله طور کنم

خشم از خانه ما نی بسر دار خود — تا سر کار سر خوانه سر کنم

با خود از خویش بغیر یا وحدت کردم — روی دل را به تمنای دلبر کنم

نم آن زنده جان کز سر هر صفت — خال در خانه خود بیش نظر کنم

پاس عشق چندان کار کردم — که بایام اجدا را غیب کردم

چه خاریها نشیدم بیش آن گل — که خار بر ابه پیش خار کردم

دوست چو دلدار طفل اجنبی نرمانه — هیچ فضولی سر شکم بود بدانم

هزار جان شیرین سر بسر بپای تو افشانم — فسانه دست تو افتاد تو در چانم

بستم چران تو هر لحظه دم آزارم — دلیم از زندگی خود بجان بیزارم

دوش تقریر لبم بود خواهر بود — راست خواهم که نشود حرف تو اندازه کم

برایم لب بنه از لطف طبیبانه بدم — زانکه از حضرت خواب بهت بجانم

ناز و دور از تو دست تو نوشم چون شهد — تو بمن هر نفس من ز تو بیزارم

گر بجا آرام این بخش نمایم بدم — یار دلبر تو دلازار برون کذارم

یار دیرینه خویش مرا نام جانه — کو خدا داند بدل در سر کویت یارم

از هجر لفین بود بیقرار سرود آن — چو سر یار خدا داند که دردم

غم آن جمله دلم صد بار بدام افتادم — کره از ناخن از دام رها صیادم

بسکه ضعیف دام از هجر تو جانا هردم — سر بود از سر کوی تو بکوه هر بادم

تیغم از هر هر جان چشم تشنه زانه — تا بود بی خم عشق در دل نکشادم

داشتم از تو جفا چند بدل نکوه بتر — چون رخ ماه تو دیدم هر فرقت زیادم

بال پر بیخ بود ام بود رخ دلم — کن از دام خود از بود خدا آزادم

باز بنیاد جفا کرده ای دوست بمن — کرده بر تر از خود جفا بنیادم

هیچ سر یار نیالم چه بیت هر آنم — تا بکوش تو جفا جو زند قوادم

خواست صیاد دلم از دام کند آزادم — یار بر این دم بنفشه بدل صیادم

(دنباله دارد)

دانه خوانم ز جفا یار بپرورد شادم — نیتم عاشق از کس نشود قرادم

کر بدانم هر چه از تحریر دلم زود بدانم — لذت ناوک نازش نزود زیادم

در سرای محبت به تماشا بنشینم — شوخ بزرین ضمیر عشوه ای فرمادم

شنود وقت و نیم یک نفس از دوست بخفته — هر بدانم هر خدا داند چه کند با دادم

تا بر منزل مقصود برم ره دم ضعیف — در نخستین قدم عشق زیا افتادم

خواجه دیگر سر یار بچه ها دادم

کر نشتن هر نیتم بت بیاد — هر بدانم هر بیخبر عشق چه باشد نهم

دلها از آن هر بیقرار بیت شد زود — در سر کوی تو از جوده ندانند نهم

هر شب خار مغیلان خلدم بر بالین — پا تا تر بر سنجاب بعنوان خوابم

پر تو از نرگس او فتاد بر تو چه بیفتد — دانه خال تو افکنده در دین دامم

هیچ سر یار نیم عشق بزرگ از تو — چه در جیل خلقان نداری غم

ما ز بیصفات ایم در تو ذات و صفاتیم — در عین مخلوقیم از عکس جمال ذاتیم

ای بسته بسی هم چو ز بی یار بدو پوست نیم — تشت سر و صد تیم و ایم سطش بیخ مکنیم

هنجار بیشه تشنیم بیرانی چشمه حیوانیم — پا در میان راه اشتیم خاک ره جلوه بیاتیم

ریشیم و خویش هیچ سر یار — از قند خود سری خود بیکانیم

هیچ بیقرار بخواب ای دل بهت ای کم — از فراخ بخت ای بر عشق کل بر هم

ناوک ناز تو بشکسته دلم بر بدنم — شده چون خوانه ز بر زده پر هم

من از بحر بلا بیش از بحر ناز
تا دلم دارد صفت بحر نفس

همه جمعند بلا بر تو و جانان آنجا
آنجا واره شده از سر کوی تو منم

هزار جان حال است عیب مدار ره عشق
چو سر نهاد جانا خود خراب چشیم

نقد هر لحظه بلا بر سر ایمان دارم
نقد جان بر سر این نقد گران آخر چیست

نباید غیر غمت بر دل خرم
مگر جز خیالت بر ضمیرم

سزد با سر تو هر نو بر بدارم
دل از تو بر دو گیتی نگیرم

مکان ویرانه و بنگر عشقم
در خرقت نباشد دستگیرم

ز بحرت ایجان افتاده از پا
غمت اندر جوانی لطف پیرم

کشیدی تیغ این از بهر قتلم
نمودی این بر سنت پذیرم

طبیبا لا دوا باشد چو مهرت
دوا در عشق جان تلخ تر نیست بسرم

بچشم لعل سوی تو پا بار ناز بر زمین
آمد پیش تا ز دل در نیاز بر زمین

تا طاق ابروی تو محراب عشق ساخته
در پیش عشقم فرض شد ایستاز بر زمین

هر دم خراش دیگر نو بر تنش پیدا شود
در پیکر بحرم تنی تا یکم گذار بر زمین

تا در خم زلف سیاه تو مکن گذار
شد دل تا اوفتاد تمام عمر و زار بر زمین

بهر جان جان چنان خوانهی زدن
تو تا هر امر خند این ناز بر زمین

ز دیس او فتنه رخ دل فریب شده دیده او
چشم تو در سر بندگی از چشم ناز بر زمین

سر بار دای بیوفا تنگ تو آجره حضیض
یک لحظه تو بوسه خدا عشق تو از زمین

ای خنجر تو آب حیات انداز از نخست این
ای نخل بوده سرو قدت سمت راست چار
ای بوده چشم تو بایستاده است چار تیغم
ای تیغ بابت از زره تو باز آفتاب
ای قوطعت تو لعل جانبخش شیرین زبان
شکنده اندر خلوت برشته نره فان شهر

ای خون دل خلوق بدام ایا خواه ای

ای بوده موی تو از شمع دوی تو خون
ای بوده خال تو ایا هندوی دلش سلان
این بوده قوس قزح ایا بروی تو کمان
این نیم جانا داده ایا فرا ایا بستان
نفت دا هی بحر سرا بدم و بخت دا الی

خون دل خلوق بدام ایا خواه ای

ای بوده موی تو از شمع دوی تو خون
ای بوده خال تو ایا هندوی دلش سلان
این بوده قوس قزح ایا بروی تو کمان
این نیم جانا داده ایا فرا ایا بستان
نفت دا هی بحر سرا بدم و بخت دا الی

یا یادم دوش بحر و خیال و بر سرم

یا بوده زلف بوده دی تو از نخست این
قامت چون شجر طوبا نامی کوید
عکس نره کان من افتاده بروت جا
ای دل مات دو حضرت بسته کوا
عجبت در منظر خود ناظر ایست
بوضه نام سر ایا خود بین چو بوی

یا بوده سر ایا خود بین سوی

خوش سرا خوش ایا دلبر خوش منظر این
دلبرا دلبری این بوده
یا سرا یا بین سرا یا ما صد اند

یا یاد بر موی تو شسته طوبا نست این
یا بوده سرو قد بسیط و بیخ خون
یا بوده خوش منظر ایا منظر مضوا نست این
یا بوده چون خاطر ایا منظر مضوا نست این
یا بوده خون خاطر پشوا نست این
خوش منظر بوده ناظر منظر ایا نست این
نه هر خنده بوده باده آمو نست این

یا یاد سر ایا خود بین سوی

یا رب خوش منظر ایا منظر مذ ران
دلبران این بوده
نا سرا یا بین سرا یا ما صد اند

دل قاضی را کرد و هر چه خورد دلوا از این خورد او را زان خورد زان

دی صبا زان یار بیمارم گذار کرد جانم از وان این بیمار زان

دی ببیرم جامه خون از خوی تن ترک من ایمن عشق در خون من

هر دمم خود در سیم و زر بات عشق سر بازات پایین پر بات

آمد نیم شب بت بالین من خون شد دلم در خیر بالین من

گفتم تو کی دل و دل من خفته پیش گفتا بگل مزن که زند غلغل من

دی رو نمود و چشم بخواب از ناز گفتا ندیده بات کسی بی خواب من

خشم نود رس عشق ادب مگذرد مرا طفلیم خورده شیر ادب من

دی بر بالین جان پا نظاره دانگ خوش دو دیده پا نظر دو نیش بالین من

دی دامن بر جفا مگر تو آخر لطف بنگر بدامن دامن دل بنگر من

سر باز زد ز من سر بیگانه فاضم مرگ آمد مرت تا بالین بنشین من

گفته دام ره مگر با دل خاکسار دل من کس مداناد هیچ بند بات بی کسان من

خواجه ام را بنود بنده نوازی بجان بنده در خویش نهاد بات خدا ترسان من

هر پی همت و خوش لقمه جانم ای آب گشته ابر دی بخش قبله خاکسار من

خوش لقا به بای سر دل تو دوم ای آب چه بدیم بی پر همه جا سر دل من

شد بلا سر دل من قد بالا گله بس کز فتاد سیاه ابه جا سر دل من

دل رضا گشته مر جان در قد خوش اندر نهاد کاش میزد قد مرا بر خاکسار من

ای سر و ناز چه خوش قد داری چه کس گوید سرو خوش بالا نی

چه نقش بند ای دل بازار دلت بر خاکسار دل تو باد و عاشق من

چه دلم شد سپر تیر غمت جان جانان چه دل شد نه سپر تیر غمت جان جانان

برخ آن لعل چو ارا به بین سلسله دام چو ارا به بین

رفته دل کو سر ابچشم او آن نو عقده دش را به بین

وه خنجر ز ریشه چشش لعل قهقه پا شرم و حیا را به بین

بر سر کوش هشتهدان عشق قتلگه لعب و بلا را به بین

در شکن گیسوی پر چین او خانه مشک خطا را به بین

از قد او ضع خدا را نور غم از رخ او نور خدا را به بین

بنده سر از پا نوش کن پرزین نی پر نقره را بین

دل بجو جم غمت تو آخر نیست من جانم فدای چشم تو آخر نیست من

زان روه خلوت دل هر نشست تو با شد چه نقش پای برات نیست من

زد با دل پسینه و چشمت بنا گفته قدر ز جان و جان بلوت تو نیست من

ای سنگدل چو پیشه جانم بدست تو راضی شو ز جه خدا بر نیست من

در بت بدین عشق تو از دین اندیشه غافل شو ز طاعت دل بت پرست من

زاهد بود گریه محرابم مدام ز ازل نوف بنی بدیر نشده پای بت من

هر آینه افتد عکس آن رو — روی آینه از آن روی آرزو

خنک است آینه پیر هنرمندان — حالت کز او دارد آگه نه ابرو

پیران چو سه اش را در نیابد رو — گر یوسف نهد جان در ترازو

گر پیر عارض او طرفه خالیست — هر داغ جنت افتاده هندو

دلها در زلف او خوناب لم ریز — هر خون آلوده نشه پرستو

بر احمد دل چو هوا کاش می بود — هر دم ابستمی هر دل چو سو

بهال قامتش پرویده من — نشسته چو هر دیبر لب جو

بخوار ماه شاه وحوش او رنگ — دهر مصطفی ن لشکر تو

فلک را طوق در گردن نهاده — ز تیغ برق شاه دوزور بازو

چو غم از نه نشد بر تن ما جامه تو — نو نبوسی زنش بوسی کرباس او

ز عمر خورشید بود در نظرم پایه تو — ابر دیبا بود در نظرم پایه تو

جام بخشی ز راست همین جام عزیز — هر کرا جام طرب جوید بخشد

از سر عرض فتاحت تحریر دیگر — پیر ری پایه ری جنس از قدم دیگر

دانی بر جا لم از تخم عمل بهتر شود — همین نه نشتر است مرا در ایوان کوه

باک نازی بیکر از نغمه دری لرزم — در قیاد غم عشق ل دوین را

ناباد از تو چو سرباز خوار بهروزان — دل بگیان مده از پنجه ان قوم مرو

در آینه از آن روی رود آینه از رو — از جلوه آن روی رود آینه از رو

شد سرمه خیم همه حوران بهشتی — خاکم مرا عطر نفس تست از آن تو

هر لب مرا لب و نفس تو را دیده بگفته — این خون کبوتر و دان پر پرستو

از لوشه خیم تو دلم لوشه نشین شد — کز شهر قسنطان بجا لوشه ابرو

گر لیپوی شفین تو غیر نفاق شد — تا نه بجین لس تخم و ناقه آهو

تا دیده دلم بروی تو دانه خالت — گه شده ام از کیفیت آتش و نهد رو

تا داده سر با پیدان محبت — تا داده سرم در همه جان تو چون لو

با دار شاه و لم چون صید و نجیر تو — تا عرسیل شوم ار تیغ کمان ازیر تو

تن تب بر بر دم در دار عشق علم — تا هوئی نم ز آب دم شمشیر تو

کینه جویان سپاه غمزات آیک شد — ملک دلها بر تان را ساخته تسخیر تو

ساغم محزون صفت و رسیان جوان — تا دلم پروانه شد از تف چون زنجیر تو

گوهری عاشق ذات پیر و ا شوند — راهیان از پرده لرد حسن عالم گیر تو

خاتم خون فاتحت پیر و ا چون شد — تا جایت بر کند ها اگر نصویر تو

[illegible] — [illegible]

گر بخش نقاب ا صبا از عذار او — تا جان خویش را بنهایم نثار او

در لوی عشق آرد نثارم یک نظر — چشم نثار ریخته ها نثار او

بنشسته ام بخاک رهش چو نقش پا — شاید گر افتد بر من گذار او

هر دم بخون دیده شود تر نقاب من — چشم رقیب را چه بود در کنار او

سرمایه‌دار غم شده و فقر میبرد — چون من فرشته‌خاص ندارد یار او

گر یکدم از نظر ز رخت دور میشوم — سر میزند محراب طاعت ز اخم ابروی تو

تا کی بدین صفت ز رخ و زلف سیمبر — شب میدهد بروز دل و روز میدهد بشب بوی تو

بسیار جا نرفته و زلف تو بی‌دماغ — بوی رقیب میدهد از هر کوی تو

عالم را داده‌اند بمن مسلمان دهند — یکسر همه کافر شده‌ام بر سر موی تو

حلقه‌ی گوش غلامان تو دارد طالب — بنده‌ی دارد تو سخن‌گوی تو

گر خواهی بر سر پیمان و برا با این صفت — سر میرود بجای ز فرمان تو بر تو

چو جوگر لقمه‌ام سر بازار میفروشد — دانه‌ی دام شده‌ام با دل صد پاره خوش تو

قبله‌ی دل گشته تا ابروی تو — سجده‌ی هم گشته دایم کوی تو

خوبرو بودی تو خوب اما پسر — کاش بودی مهربان چون روی تو

آنکه از مشک خلق نازک کرد — لاجرم بوده با عشق بوی تو

عرش اندر حلقه‌ی تا سحر — بود ذکر حلقه‌ی گیسوی تو

داده از داد من و بیداد غیر — داده بیدادیت اندر خوی تو

بهدم از هجر عبرت ثقافت — غیر را دیدم چه در پهلوی تو

هجر یاری گل اوست
نشسته است نقاب اندر خوی تو

ماه نو را قدر بر فرق نقاب انداخته — کاضطراب آورده نسبت را بخواب انداخته

بسم الله الرحمن الرحیم

چه زآب زلف آن شکراب شیرین دهان — زنخدان را چو چاه آب انداخته

پری‌رو نوازد عارض زیبای او — جهد ذات‌الله در اضطراب انداخته

پیرهن تنگ تر از جامه جا بشده و لا — در میان ماه و او حسرت حجاب انداخته

مرشد ما از ره جانب بوسه عرض نمود — نقش انداز لون جان صد طناب انداخته

چشم مست آن خراباتی بت زنار بند — از کفر هر دو جهانیم خراب انداخته

در عرض آن زنده‌ی مرده بخشنده‌ی دلها ز شوق — زلف پرشکن و جوش شراب انداخته

دل زبون جیب بت سرمایه‌ی دینم — کاو خود را با تو در دادن حساب انداخته

بنگر دلا که جان سرمایه‌ی سیاه — مرغ دلالان عشقش لباب انداخته

نقاش هر بهار خط عنبرین زده — هر گوشه مرغ بهر انبساب زده

قدش ز بهر خدمت بستان میان زده — لبش ز خنده نمک بر دل کباب نهد

عرق نموده رخش باده شبنم بهت بر گل — و یا ز نار بخار خود طلاب زده

فریب نرگس جادوی آن بت عیار — بغمزه از سر راه صبح و شتاب زده

بیا و مهر مه جام را چو ابر بهار — بیا و ساز مواصل لعل شراب نهد

نگار ما بجفا هیچ لطف با ما کرد — زناب چون نکند هر که با تو آشنا شد

دل بیدل ما از تپش چون نیاسود — عشق تو بود و هم نباشد

ز ما بیدل بگیر ای ماه صد داغ — که ما را بیدلی بر دل نشان است

همان لذت که بود از بوسه شاه — بود از بوسه‌ی سرمایه بیشتر

دارم از چشم تو شرم بیسبب
تا که دارم بر سیه‌کاری خویش
دلبرا بیش ازین بر من مبند
شد مرا این باده نوشی زاهدا
تا که نشنم از لبش بوسی خوش
دیده بر خلق از لطف تو بست
گر بدیدار خلق آن دلبر
دلبرا تا کی ز بیمهر و وفا
تا کی من بشمارت آیم ای بدمست
بهر تو بگذشتم از همه خلق
ای طفل تو با کس نسازی
خون شد جگرم ز بیوفائیت
ای هوس خوام بدامت فتحد
ای دل بیچاره خون سرشکت
نازنینا بی‌تو دلبر می‌نباشد

تا که هستم من ترا بیسبب
وز لبش هر بوسه‌ای بر خلق بست
شیشه و جام و بت و بتخانه بیسبب
فرصت اندوه و غم از دلها ببست
از تنگ دارم رختم بیسبب
در میان زنار بستم بیسبب
از لبش هر بوسه‌ای بر خلق بست

دلبرا تا چند خونم میخوری
از لبت خونش عیان داری
از خوشت بهر خدا نم بخش
بر دیده دل قرار داری
تا تو نه بخشی بمن امید
هر تو نه چه من افکار داری
تا من بشمارت آیم ای بدمست
چون عاشق بیشمار داری
بهر تو بگذشتم از همه خلق
از من تو چرا فرار داری
ای طفل تو با کس نسازی
سر تا بزانو ناز داری
خون شد جگرم ز بیوفائیت
تا چند جفا شعار داری
ای هوس خوام بدامت فتحد
از هر طرفی سر شکار داری
ای دل بیچاره خون سرشکت
تو هر طرفی شکار داری
نازنینا بی‌تو دلبر می‌نباشد
تو هر طرف شکار داری

ای آفتاب دلبر از ما چرا نهفتی
ای سیمبر دیده دل چرا ربودی
خیز و مرا بدیدار خود مرنجان
مرهم نداری تو ای بدیده ریش
بیزار بیتو از عهد و پیمان بستن
ای بیوفا بیوفائی پیشه تو

ای آفتاب دلبر از ما چرا نهفتی
ای سیمبر دیده دل چرا ربودی
خیز و مرا بدیدار خود مرنجان
مرهم نداری تو ای بدیده ریش
بیزار بیتو از عهد و پیمان بستن
ای بیوفا بیوفائی پیشه تو

از خوی گل عذاری بر دل ستم چه داری
از خون من نگاری بر لب خضاب داری
دارم بدل هزاران از خوی و نازنینش
در لطف بیشماری شد بسته دل من
از نازنین عذاری دارد ستم بسیاری
از خوبرویان عالم خوبی تو یادگاری

ای خوبرو گل عذاری بر دل ستم چه داری
از خون من نگاری بر لب خضاب داری
دارم بدل هزاران از خوی و نازنینش
در لطف بیشماری شد بسته دل من
از نازنین عذاری دارد ستم بسیاری
از خوبرویان عالم خوبی تو یادگاری

تو با کی بهم من از بهر خدا یک نظری
میکنند آه من تو خفته در ناز بستر
نیست یکدم خبر از حال من خسته دلت
گذر از کشتن من تا کی بخود نمیدهی

تو با کی بهم من از بهر خدا یک نظری
میکنند آه من تو خفته در ناز بستر
نیست یکدم خبر از حال من خسته دلت
گذر از کشتن من تا کی بخود نمیدهی

ای آفتاب دلبر از ما چرا نهفتی
ای سیمبر دیده دل چرا ربودی
خیز و مرا بدیدار خود مرنجان
مرهم نداری تو ای بدیده ریش
بیزار بیتو از عهد و پیمان بستن
ای بیوفا بیوفائی پیشه تو

در صورت اگر بتر دیدستن — در مذهب عاشقان خطاست
یا چند بخفا بسر بریدن — پیوسته چرا رسوا شدن
چون راه نبرد عقل در ذاتش — در بحر فکند هر که در ذاتش
نور خدا و جلوهٔ تو در بسیط است — جان آورد آنکه خلق خدا را بخدا برد
جان آدم و ضمیر عالم تو داشتی — در سر هوای وصل تو ام سایه پرور
زلف نگار من که خم طرهٔ تو اوست — هر لحظه می‌شکنم از غم تو صد هزار
چون ذره‌ها بخورشید جمال تو متصل — بر آستان عشق خدا را بسر بری
دل بی‌تو در دو عالم هرگز نیافت آرام — هر لحظه می‌شود از هجر تو دلم پریشان
یا سر بنه بپای عزیزان بندگی — یا دست در کمند بلا سرنگون بری
چون تو کسی نخواهم هرگز بخویش راه — لب بر لب تو جویم نه لب بر لب دگر
دل را بملک دلبر خانه بود مقرر — نه بیگانه را در آنجا منزل نه غیر را گذر
چندین هزار چهره که هر دم بنو رسد — نه نقش هیچ در نظرم نه بتی در نگر
بی‌نقطه‌ای که بر سر نقطه‌ست نقطه‌ای — مرکز بود بر آن نقطه دایره نشست
سال و مه و دقیقه و ساعت بهم شدند — تا یک نفس ز عمر ابد شد بسر دگر
نقد دو کون بذل دو نیم قاب نیست — صد ملک خلق بنده و فرمانبر تو هست
زاهد بیا که خرقهٔ صوفی بسر بریم — تا رخت خلق خانه بدر کرده ایم ما

دلبر به جز سپهر صبا — به نیست نیز محرمت ببر
دلبر بدادی دل جام غم — به جامه جمای زهر الم
دلبر به خوانی بجز جا — به سب تشنه دادی آبا
کو جای صهبای دلتم بده — رها نی زجیه صفا تم بده
بده بخش جلد عشق شوم — به عشق شوم حق معلق شوم
شوم لوم ازین نشئه مقصود دار — رها بخش زان رد کنم شو مرد دار
دلبر به تخیلا مدد کن ظهور — بخیلا نور آمدش برظهور
به آن جلوه نور بر نور ذات — کزان جلوه جان جهان یافت ثبات
زده نوبتا کز شود جلوه کر — شود زنده زان زنده خوانند کر
دلبر بود شمع عشاق عشق — بزور دل هج جزان عشق
بان دل مد کنجد درد جای تو — کر آن جان مدد دارد تمنای تو
دو دن شکم دل زنور صفا — مد کنجد در د جای جز خدا
رها دم که نقش تو نور — زغلوتخانه دل ظهور
دلبر بسوز دل عاشقان — به آه جگا فروز دل داغدگان
دلبر به عشاق خونین جگر — دلبر بخندان لب پاره سر
بر شد صهبای دیدار تو — بدم ای رند بازار زده
بنوازید کان جانان عشق — بدید دل در بند ان عشق

التج دلبر ای دلبر

مه شتو صهبای دیدار کن — بیک جلوه ام محو زخسار کن
دلم راز نور تجلی بزود ز — خرابم کن از باده شرک سوز
کن مستم از دانش ترا دام — مد بیخته تازه مرا طبع خام
بده تا که تو زنده همه جنبیم — بهوش آورد بلعه در بیتم
دران هر دو باشد مرا بنده — یا جرعه کن ز لطفم بقاء
مه تا از خودی بلعه چوده توم — بخود آیم از بیخبر خود توم
بدان آیم از بیخبر خویشتن — بدیگر خرابات سازم وطن
خدام در میفروشان خوام — زجان بنده باده فروشان توم
خم سر بپای خرابا جان — شوم بنده دار پیر مغان
کنم جا بیر از باده مستیم — زبستر کنم جان براحت بتیم
ز میخانه دل توم شت و نو — شوم واقف از سر اسرار هو
رها روم از قید بیرون یا — روم ره بگلزار قدس خدا
دهم نقد جان را بدلدار دل — شوم لوم شود دل به بازار دل
به بیخانه دل توم باده نوش — زبستر آن باده آیم بهوش
دران باده تا خبر بیخبر کنم — پیاده رخت بخت بر بستر کنم
بجان بندم از زلف ریحان — بعشق تو زنار اندر میان
کنم سینه را خانه از هر خیر — زخانه تو را آورم تو کر دیر

برون آی از نهاد کرده‌ام · تو با او تری زاد خویش تمام

نخ نامه نامی

ریحانا ای راه مقصد را دلیل · وی نیکنامی عاشقان را جبرئیل

ای در ضمیر روز روشن تو · در ره ای سوی تو را سر چشمه روشن تو

ای خیمه زد در شادمان فراق · در هیچ ره گامان مشتاق

ای بوسه بر طرّه محمود از غیب · در شبروان تو سعدان شیب

ریحانا نشنوده و تو اقتاب · افتاب نادیده تابناک تاب

بر من ز مهر برهن زرتار تو · عاشقم بر چشم آهو بره

چشم آن زیبا غزال از تنگ ناف · آورده روزی عاصی بر چون خلخال

بیدرنگش بین بر طرف برهمن · روبه بین آورده آهوی ختن

چشم زد ترک است ابروی کمان · زلف تاتاران چشمش الامان

زلف را نقش تو کرد از بهر دل · بت پرستیدن از بندگان دل

او چو بت شد بت پرستیدن رواست · زانکه در کیش محبت بت خداست

دیده‌ام از دیدنش دیدار حق · یافتم انوار از انوار حق

دیده‌اش از حضرت گنجاور · عارض او آتش موسی بود

گفت رفتن چون از ایمان آمده · چهره او مصحف جان آمده

خدمت آن را بین در جان ثبت · زانبوی تو سپیدم خدمت

ابن یمین فریومدی

گر به چشم دشمنی گیرد مکان · من نه بس خیره آنم در جهان

گر نه با یک دل یکی با بد بود · این شهر را بشنه زمن ویران بود

یک سخن گه با تو گفتن با خوشش · نادره از جبرئیل آید بگوشش

بیل بیکدو اندر همتان · عاقبت زین غم علیین جان

این همه از بهر این بوجنش · خار گوید در نظر سرو چمنش

هیچ دو نقش نیستش کاندر جهان · زلف گلرخان زلف گل از زلف گلبن

زلف گل از زلف بهرنگ آمده · قدرت هر رنگ در رنگ آمده

بیدا نیش نور سر از وحدت بود · وحدت نیش جمله در کثرت بود

گرچه کثرت باز اندر وحدت است · عاقل آمد آنکه اندر کثرت است

گر ز چشم ما سوی گل نگذری · هیچ گل چیزی از حقه دری

خار نبود عارض گلنار گل · خار نبود عارض گلنار گل

این سخن در دیگ دیگر از مشنوی · تحفه خود ساز تحفه تو دیگ

تو بنار با عذار و دیده‌ها · زان سبب خیره بر او چون دیده‌ها

در صبا ان گل غذا گل دیدن · گر گل او بو شنیده روی بهمن

او بر او گفتن و دیدن گفت · او گفت دل بردن گل مگفت

بد آن گل گر من نگردم لاله‌ام · باغ گل را بلبلی آواره‌ام

بیش رفتن راه چین بهوده‌ام · آب رخشندان بوده‌ام

با خیال قد آن گل پیرهن — سرو را بنشانده‌ام اندر چمن
بهر چشمش پاره نوشکر کرده‌ام — بهر لعلش قوت شکر کرده‌ام
پیش رویش خط مشکین خال تست — در خضر سبزه ریحان نشانده‌ام
زر پاداش شها کر دیده‌ام — به از آنش کمتر ز هر جا چیده‌ام
گفته‌ام از عشق او با اختیار — رو به دیوانگی دیوانه‌وار
یاد روی چون آن سیمین‌بر کنم — با خیالش خانه خالی از غمش
عاشق غمناک را در عشق باید — با حدیث مذهب عشق پایدار
عشق عاشق را مقامات است و راست — عاشقان را مذهب عشق حدیث
گر چه این مذهب ز راه عقل نیست — لیک عاشق عقل نپذیرد ز عقل
عقل با بندگی از عشق شاه — بنده را در نزد سلطان عزتی
عشق را جز در بیابان جا نبود — کاندر او عقل را خوفی بتر
ای صبا هستم ز اصحاب غمش — گر نشانی کن ز بوی خاک عشق
روز عاشق را شبی همتا بود — گر دو روز عمر باشد عشق را

روز آهوی چشم شبرنگش — زد تپانچه دو گونه گلرنگش
کرد یک نعره شبان آگاه — با ایل سلام گشت اخبار
لیلی چو شبان بیخبران — افتاده بگرد کوه سنگدلان
بس کرد به غوغا لیلی — بر کوه تنها و داغ لیلی
آن آهو چین را بخرگاه — بودش شکلی از سنگان کاه
طوقه زده گاه بردن آرد — شبران همه آویه از خون لاله
بر گردن لیلی آن تک شبرنگ — چون شبرنگ همیشه در شب رنگ
شب طوق زرش نشان دادی — بر گردنه خویش جانش دادی
تا آنکه ز خلق آن وفاکار — شب این سلام نایه آورد
بفتنه به لیلی وفادار — نبود دل شبان گرفتار
تک آن شبان سپرد از ناز — شد شبرنگ طرف قله و متاز
چون دید شبان جمال لیلی — در کوه شد از خیال لیلی
هر جا که گله رغش دیدی — بگرفته سوی آن کشیدی
روزی که بنا کرد اسیری — پرداخ بدیه لاله زاری
با او ز سر لاله داشت چه خیزد — خون دل راغدار ریزد
آهن چو گل سرخ تک گلگون — هر سوی دوانه جوئی از خون
بنداشت شبان هر لاله امروز — نازش شده و هدیه دوشوز

لازمی عرض

ز نازش همه خون ناب گشته — کرده دیم چون حباب گشته
با خویش همی بیاد دوری — خون از غم لاله زار خوردی
با گله تک سرای لیلی — بر یکه گل وفای لیلی
زان لاله بجو جهای پرخون — از دور بدیه روی مجنون
در پویه شد آن تک وفادار — افتاد به پای آن دل افگار
با دیده زناله دوری جای — خون ریخت ز دیده از دل خای
مجنون چو تک نگاه کرد دید — چون طوق بگردنش بچید
با ناله و دیده ریخت کوکب — با دیده دو چشمه گشت پایاب
این تک تک تک حضرت نگار است — با آهوی خطه نگار است
بر آن تک شبرنگ گشت حیران — همه بر سه روی چشم گریان
تا آنکه شبان زد دیده بش — چون بخت نگون بر دیده بش
چون دید شبان جمال مجنون — دل گفت با روزگار مجنون
کین با دشه دیار عشق است — تاج سر تاج دار عشق است
آهش زده رخ ز خون شرنگش — سلطان سریر عاشقانست
داغش چه شاره پاشمار است — آهنش گل رخ سوار است
هست در لیلی اش دلی گشت — مجنون نگار دوستا گشت
مجنون نگاه و چشم لیلی است — سرحلقه آشکان عشق است

چون یافت شبان بین هوا را — مجنون بجهاد از خانه بیرون

گفتش بطریق صدق با تو — دی آمده‌ام هوای شبها تو

من طالب سرای تو زجانم — در حلقه بیعلات شبانم

باشم اگر از تو هیچ دلشاد — برحضرت بیعلات چه باشد

برگو بدین بت قصب پوشش — سازم زوفا غلام حلقه بگوشش

مجنون چو از آن شبان اخبار — بشنید حدیث قصه را بار

دانست دراین شبان پناهست — این حلقه ز گوش آن نگاهست

با خود گفت هر از شیوه عشقت — دارند همه شبان زلفت

تو آینه خور — خویشی — با حضرت یوسف شبیهی

چشم خلقت در پی جمال تست — از فوج بهشت خیل حال تست

از زلف تو خلق بوی راه — خورشید بود حلقه گاه

مه سرحلقه تو نشسته است — کز خانه خلق پی بخانه تست

آنس دل تو به نکهت است — دیدار تو بهر نزهت است

زان حلقه جان گداز آنی — کز شکر شده و شهد سازآنی

با هر که از تو یک نشانست — گرگ همه گشته شبانست

دارم چو تو بی شبان سر و کار — چشمم همه از تیغ ابر خونبار

در خون بنشسته دیده دارم — فارغ بنشسته از هجر یارم

با آنکه زیاری همه با تو — آزار چشد ز پاسبانان

گشتم همه روز چون فرشتان — آزار رسید چو پوست پوشان

بودم دلم از چرا گه گوشی — بر لاله نهم ز پوست پوشی

بودست بسی بروز گارم — جائی بهری بچشم زارم

شاید بخیال گله گیرد — آید بشکار حضرت یار

با آنکه نشستم در آید — خود با تو بیعلات نماند

مجنون چو حدیث خویش سر کرد — آهنش دل شبان اثر کرد

از ناله او شبان افتاد — افتاد بگرد چارپا کار

رفته بره چشم پر خونش — خود پاک شست بشد جهم مجنون

در حلقه بیعلات خود — شد شبر و دیر غش آمد

شد شوق طواف بیتش او را — زد گله به پیش کعبه او را

گردید بگرد بیعلات — هر حلقه آن هوا گرفتار

گر رفت بکاه خود ازو چه دارم — چون من تک گله نگهدارم

چون با گله کرد دوستی بود — جا در سر کوی یار بنمود

در حلقه جمله گاه بیعلات — چون یافت فروغ مه بیعلات

از بهر طواف کعبه یار — مرکز شده حلقه اوچو پرگار

تن شش زدرون بیرون از بیت — نقش بیعلات جمله بیت

دیده‌ام بسته‌ز بیه یاده‌ام دست — با چنین دل سیاه چه‌ام دست
در هر نقش بتی ره‌بر — کوی و هزار رنج راه‌بر
چون لعل طراف لعبت یار — پس لعبت به‌بر دل زار
کوکبه آرمانت ایدوست — عشق تو نخم کشیده در پوست
تا زنده بشمع تو نشانه به — تقلب نگاه تو در آنه به
در حلقه گیسوی بت — یا دام نهم نهنگ بت

چندو چند تو بت ره‌بایم — با خاک سنه رخ وفا بایم
خوبان تو رام رنجت میهن — از جور تو نازم ریزدم خون
تو کان تو رام به لوز دزی — قتاده کنند بغوه تازی
تو سهم تمکین بود تو دی جان — کز لم به بود ز تو نفقدان
کف این در زدود عشق نا بید — بود کز خیره روی نا بید
آن خیره بود خیره تو ز — تو دیش خطاب کیوی خوز
بیسلم بدان خیره نگاه — از نازک او فتت آه
از حیله نازک آن بد پوش — بیرون بدیه هیچ آهش
دو اخته قاتل بصد ناز — بر بانده زده قصد تاز
قامت بکرد نخل دلجوی طوز — بر شوخ سرو جان تجلی نوز
بر نگ بخش گونه سرشت — آینه آفتاب در دست

زان آینه دیده چام رنجش — خورخیده کف بتجلی خوبش
ابروش نموده بت تشیر — با غمزه غزال زیر شمشیر
تیر غمزه اش پول خطا نه — در ناز کند نگاه باخه
خال لب او بت مشک آذر — با هندو دل سیه بود نشر
زلفش بد مشک ناب بنده — هر حلقه هزار تاب بنده
غمزش کمند انقلاب است — شب در دل حلقه اش بخواب است
آن در بر جوش او نگنج است — مه در صد فش چاه زنگ است
شه بخش نگر کدار است — هر سر نقش چیر کار است
نقاب آن شه شکر تاج — در سحر رخنه در نگنج باج
عیب انقش دهن نوشته است — کز جنب خود بان نرشته است
در چاه زنخ زناز آنا ده — صد یوسف دل فکنده در چاه
از لعل ان از غمزه کمین — خون همه کش بمردن
با بر قلم بغمزه کاخونر — بیسنا گر بود نه آن خور
نه نرسی نوح بنه آن — سر شش خبر مایه جان
خنجش بر بیرش نقا هست — در بحر بصر حباب هست
آن ناخه دشکده پرزاست — خوبان همه پاز شیر است
از مهر تشان میدهد نمود — تش راه در آن میان نداد

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۴۴۵

دیوان

سرباز

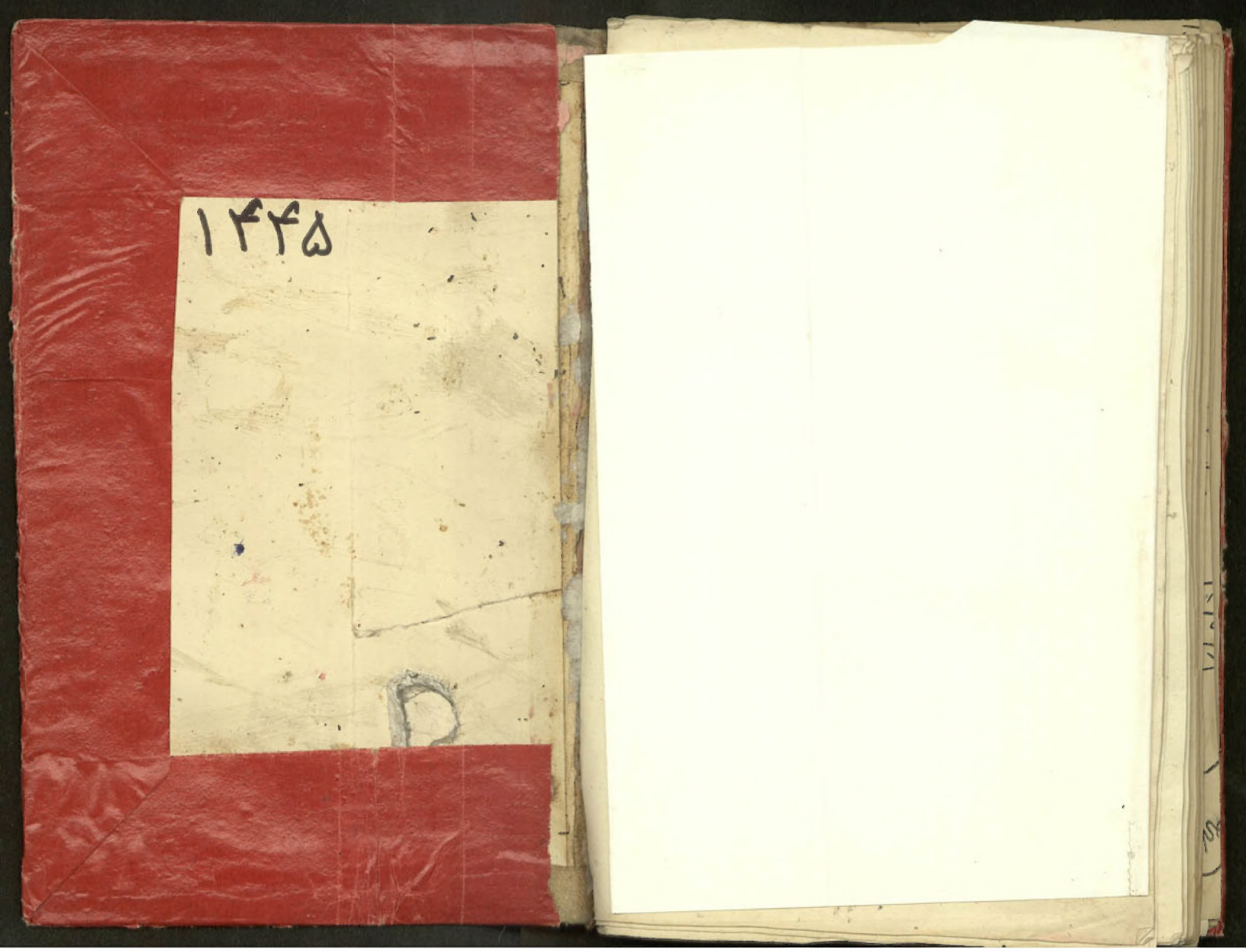
۱۴۴۵